

کنج صنور

متن کامل برنامه

۱۰۰۰

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۶ اسفند ۱۴۰۲

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا
تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کناد. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهربار ۱۰۰۰

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	مریم قربانی از اصفهان
شاپرک همتی از شیراز	ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان
فریبا فتاحی از مازندران	علیرضا جعفری از تهران	ناهید سالاری از اهواز
اعظم جمشیدیان از نجف آباد	کمال محمودی از سندج	نصرت ظهوریان از سندج
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	الهام بخشوده پور از تهران
فاطمه جعفری از فریدونکنار	سرور از شیراز	مرضیه از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	الناز خدایاری از آلمان	فاطمه زندی از قزوین
امیرحسین حمزه‌ئیان از رشت	شببو سلیمی از تهران	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الهام عمادی از مرودشت	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	زهرا عالی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران
یلدا مهدوی از تهران	مریم زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج
شهرزاد عابدینی از تهران		

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

موضوع کلی برنامه ۱۰۰۰:

مولانا در این غزل طرح خداوند که برای زندگی انسان‌ها بوده را نشان می‌دهد. این‌که ملولی ما یک وضعیت تحمیلی و حادث بوده و اگر با شادی به سمت خداوند برویم، بهار جان‌ها به تدریج زندگی را به مرکز ما آورده و دلمان را تازه می‌کند. در این صورت رضا داشتن ما در این لحظه سبب می‌شود که قضا هم بر وفق مراد ما باشد.

- غزل شماره ۵۱ از صفحه ۶ تا صفحه ۷

بخش اول از صفحه: ۸ تا صفحه: ۳۱

- تفسیر بیت اول تا سوم غزل، به همراه بررسی چهار دایره و ابیاتی جهت روشن شدن هر یک از این ابیات

بخش دوم از صفحه: ۳۲ تا صفحه: ۶۱

- ادامه ابیات تکمیلی جهت باز شدن معنای بیت سوم غزل

- ارائه مجموعه ابیاتی از دفتر ششم جهت باز شدن ابیات ابتدایی غزل و همچنین آمادگی برای فهم بهتر مابقی غزل، از جمله:

- ابیات ۴۲۹۱ تا ۴۳۱۱ دفتر ششم گوشزد می‌کند که ما باید گرسنگی معنوی پیدا کنیم، آن هم با فضاگشایی و تکرار ابیات کلیدی. و این‌که طرز برخورد با دردها ناله و شکایت نیست، بلکه باید پیغام آن را بگیریم.

- ابیات ۴۳۲۱ تا ۴۳۳۰ دفتر ششم ما را آگاه می‌کند به این‌که دردها و سختی‌هایی که تا به حال در من ذهنی کشیده‌ایم برای این بوده تا به این درک برسیم که آب حیات در درون خودمان هست.

- و ابیات ۴۶۲۲ تا ۴۶۳۳ دفتر ششم بیان می‌کند که در دریای فضای گشوده شده باید سوار قایق خاموشی ذهن شد و مرتب با پاروی فضاگشایی جلو رفت تا جایی که دیگر این قایق بشکند و شما همچون ماهی جزو اقیانوس شوید، یعنی دیگر لازم نیست که حتماً هشیارانه فضا را باز کنید.

بخش سوم از صفحه: ۶۲ تا صفحه: ۸۵

- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه بیت اول و دوم غزل اصلی

- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی، به همراه ابیات مربوط به هر یک از این اشکال
- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به همراه دو بیت اول غزل
- بررسی مثلث ستایش و مثلث تغییر با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی
- مجموعه ابیات عدم تمرکز روی دیگران
- مجموعه ابیات قرین
- خلاصه تفسیر سه بیت اول غزل اصلی
- تفسیر ابیات چهارم و پنجم غزل، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات، همچنین ابیات تکمیلی جهت تفهیم این دو بیت

بخش چهارم از صفحه: ۸۶ تا صفحه: ۱۰۰

- تفسیر مابقی ابیات (ششم تا یازدهم) غزل، به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات

بخش پنجم از صفحه: ۱۰۱ تا صفحه: ۱۲۰

- ابیاتی از مثنوی که اشکال ما را نشان می‌دهد که چرا به سوی خداوند نمی‌رویم و ملولی را گرفته رها نمی‌کنیم؛ از جمله:
- با کمک ابیات ۳۷۸۱ تا ۳۷۸۷ دفتر دوم باید بفهمیم که تمام تمرکز من به رشته فکرها است که پست سرهم می‌آیند. در این راه می‌توانیم با فضاگشایی و تسلیم، با سلیمان یعنی خداوند وارد دریا شویم.
- دفتر سوم ابیات ۲۶۷۳ تا ۲۶۷۸ نشان می‌دهد که ما هم مانند قوم صبا، قدر این فضاگشایی که از دانش و راهنمایی مولانا به دستمان آمده نمی‌فهمیم و قدردان آن نبوده‌ایم.
- دفتر سوم ابیات ۲۹۳۲ تا ۲۹۳۸ بیان می‌کند که اگر با فضاگشایی از خرد زندگی استفاده کنیم هم من‌ذهنی را نثار می‌کنیم و هم خداوند به ما رحمتش را نثار می‌کند و ما قدر این کار را می‌دانیم.
- ابیات ۳۶۰۲ تا ۳۶۱۷ دفتر سوم می‌گوید چون من‌های ذهنی ملول هستند و تنها به یک مفهومی که در ذهن دارند توجه می‌کنند، ایراد می‌گیرند که این مطالب تکراری است. آن‌ها دنبال چیز جالب و جدید از نظر فرم هستند.



بخش ششم از صفحه: ۱۲۱ تا صفحه: ۱۳۹

- دفتر ششم ابیات ۵۷۰ تا ۵۹۲ بیان می‌دارد اگر خداوند چیزی را به ما نشان داد یعنی می‌خواهد به ما بدهد. پس الآن که خدا گنج حضور را به شما نشان داده حتماً می‌خواهد به شما بدهد، باید با کار و کوشش دنبالش برویم.
- دفتر ششم بیت ۱۸۹۴ تا ۱۹۰۶ از ما می‌پرسد که قبله‌مان چیست. قبله عارف نور اتصال به زندگی و قبله منذهنی خیالات و توهمات خودش است.



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا
تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را

بوی سلامِ یارِ من، لَخْلَخُ بهارِ من
باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا

مستی و طُرفه‌مستی‌ای، هستی و طُرفه‌هستی‌ای
مُلک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «اَلصَّلَا»

پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شَسْت زن
پیشِ دو نرگسِ خوشش کُشته نگر دلِ مرا

زنده به عشقِ سرِ کشم، بینی جان چرا کشم؟
پهلوی یارِ خود خوشم، یاوه چرا روم؟ چرا؟

جان چو سوی وطن رُود، آب به جویِ من رُود
تا سویِ گولخنِ رُود طبعِ خسیسِ ژاژخا

دیدنِ خسروِ زَمَن، شَعشَعُهُ عُقارِ من
سخت خوش است این وطن، می‌نروم از این سرا

جان طرب‌پرستِ ما، عقلِ خرابِ مستِ ما
ساغرِ جان به دستِ ما سخت خوش است، ای خدا

هوش برفت، گو: «برو»، جایزه گو: «بشو گرو»
روز شده‌ست، گو: «بشو»، بی شب و روز تو بیا

مست رُود نگارِ من، در بر و در کنارِ من
هیچ مگو، که یارِ من باکرم است و باوفا



آمد جان جان من، کوری دشمنان من رونق گلستان من، زینت روضه رضا

لَخْلَخَه: ترکیبی از عطرها و بوهای خوش

ثَمَار: جمع ثمر، میوه‌ها

طَرَفَه: عجیب، شگفت

دِرَازدَسْتی: تجاوز، دست‌اندازی، چشم‌داشت و طمع داشتن

أَلصَّلَا: دعوت عمومی

شَسْت: قَلَاب ماهیگیری، «دو شَسْت» کنایه از موی جلوی سر است که به دو بخش تقسیم شود و بافته گردد.

بِیَنی کشیدن: افسار در بینی چارپا افکندن و او را به دنبال خود کشیدن و بردن. در این جا یعنی مَنّت و استبدادِ من‌ذهنی را کشیدن.

آب به جوی کسی رفتن: کنایه از حصول خواسته و گشتن اوضاع بر وفق مراد است.

گولُخَن: گُلُخَن، مرکز سوخت حمام‌های قدیم که موادش از سرگین و چیزهای دیگر بود.

خسیس: پست و فرومایه

زَاؤخَا: بیهوده‌گو

خسرو زَمَن: پادشاه زمانه، کنایه از حضرت معشوق

شعشعه: تابش و درخشش

عُقَار: شراب

طرب‌پرست: شادی‌باره

ساغر: جام

گو: بگو

جایزه: عطیه، بخشش، جایزه گرو شدن: نعمت‌ها قطع شدن

روضه: باغ، بوستان

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۵۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

پس مولانا مخاطب به هر انسانی می‌گوید ای پدر من، اگر ملول هستی، می‌دانید ملول حالت عمومی من‌ذهنی است، در این صورت به طرف یار من بیا. معلوم است یار من خود زندگی است، خداوند است.

«تا که بهار جان‌ها»، برای چه بیایی؟ برای این‌که یک جایی هست که آنجا بهار جان‌هاست، که شما می‌دانید این فضا با فضاگشایی به سوی ما باز می‌شود. «تا که بهار جان‌ها تازه کند دلِ تو را»، می‌بینید نمی‌گوید که زنده کند، می‌گوید تازه کند، همین تازه کند معلوم است که ما از جنس آست هستیم، امتداد خدا هستیم و ما نمی‌میریم، گرچه که دچار همانیدگی‌ها و من‌ذهنی شده‌ایم و آنجا هم ملول شده‌ایم، پژمرده شده‌ایم، جان نداریم، خسته‌ایم، ناامیدیم، خب این‌ها برخی مشخصات ملولی است در ضمن، ولی اصل ما که زندگی است نمرده‌است، فقط باید تازه بشود.

همین‌طور که ملاحظه می‌کنید، «گر تو ملولی ای پدر»، یعنی حتماً ملولی. و اصطلاح «پدر» یعنی اگر شما سنتان بالا رفته و هنوز فکر می‌کنید که بالا رفتن سن انسان را بالغ می‌کند، به زندگی زنده می‌کند، سال تقویمی، این‌طوری نیست. ای پدر، حالا ای پدر یعنی ای مادر، ای انسان، اگر سنت بالاست، هنوز خاصیت‌های من‌ذهنی را نشان می‌دهی، معنی‌اش چه هست؟ معنی‌اش این است که با زیاد شدن سن آدم، آدم از دردهای من‌ذهنی و از ملول بودن آزاد نمی‌شود.

«گر تو ملولی ای پدر»، ای شخصی که سنت بالا رفته، شاید تصور این بود که اگر سنت بالا برود بالغ می‌شوی، دردهایت می‌ریزد، خردمند می‌شوی، این‌طوری نیست. اگر می‌بینی ملولی، بی‌حوصله‌ای، پژمرده‌ای، می‌ترسی، اضطراب داری، گرفتاری، حسودی، غم داری، ناامیدی، خسته‌ای، بی‌حالی، در این صورت باید به طرف یار من بیایی.

<p>کر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل تو را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	<p>کر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل تو را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	<p>کر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل تو را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>
<p>کر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل تو را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p> <p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>کر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل تو را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p> <p>شکل ۱ (دایره همانیگیها)</p>	<p>کر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل تو را مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p> <p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>

«یار من» در این جا «من» یعنی هر انسانی و یار من هم به عنوان انسان مشخص است چه کسی است، زندگی است، خداوند است و این یار همه است. پس معلوم می شود ما قبل از ورود به این جهان همین طور که این شکلها هم نشان می دهند از جنس زندگی هستیم، خداوند هستیم، از جنس آست هستیم که این در این شکل [شکل ۰ دایره عدم اولیه] با مرکز عدم نشان داده شده.

و بنابراین یار ما همان جنس اصلی ما است، یعنی خداوند است، زندگی است. پس «جانب یار من بیا» تدریج را نشان می دهد، یعنی شروع کن به سمت یار من آمدن. و این معنی اش این است که از این حالت [شکل ۱ دایره همانیگیها] که حالت من ذهنی است، بیاییم فضا را باز کنیم [شکل ۲ دایره عدم] و به تدریج با فضاگشایی برویم به سمت زندگی.

پس «گر تو ملولی ای پدر» یعنی حتماً ملولی [شکل ۱ دایره همانیگیها] و شاید در من ذهنی شما دچار زمان روان شناختی هستی، توهمات هستی که آدم سنش بالا برود، عقلش هم زیادت می شود. ولی اگر همانیده باشد، این طور نیست.

شما می دانید ما همانیده هستیم با چیزهای این جهانی، قبل از ورود به این جهان الآن نشان دادم از جنس عدم هستیم [شکل ۰ دایره عدم اولیه]، بی فرم هستیم، وقتی وارد این جهان می شویم ذهن ما چیزهایی را نشان می دهد که به نظر ما می آید اینها بسیار مهم هستند در زندگی ما و پدر و مادر ما، جامعه هم همین را به ما القا می کنند.

پس بنابراین ما اینها را تجسم می کنیم و حس هویت به اینها تزریق می کنیم و این را می گوئیم همانیدن. به محض تزریق حس وجود به این چیزها، یعنی به شکل فکری اینها، اینها می شوند مرکز جدید ما. پس مرکز ما قبلاً عدم



بود، الآن می‌شود این جسم‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. این جسم‌ها هر چیزی می‌تواند باشد. این‌ها را با نقطه‌چین نشان می‌دهیم. می‌تواند پول باشد، می‌تواند جسممان باشد، می‌تواند پدر و مادرمان باشد، منتها همه‌اش به صورت تصویر.

و گفتیم ذهن ما همیشه برای بقا، روی این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، یا چیزهای باارزش و مهم برای ما حرکت می‌کند و از حرکت فکر روی این اجسام، یک تصویر ذهنی پویا، متحرک و تغییرکننده به وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است. و این ملول است، برای این‌که زندگی را از این نقطه‌چین‌ها یعنی همانیدگی‌ها می‌خواهد. و ما می‌دانیم اگر جسم به مرکز ما می‌آید و از طریق آن می‌بینیم، آن برای ما دیگر درد خواهد داشت. هر جسمی که بیاید به مرکز ما این درد خواهد داشت. بنابراین انسان ابتدا که می‌آید همانیده می‌شود ملول است. یکی از مهم‌ترین خاصیت‌های ملولی ترس است. هر کسی من‌ذهنی دارد، همانیده شده، ترس دارد.

پس «گر تو ملولی ای پدر»، دارد به شما می‌گوید، به هر کدام از شما، اگر هنوز ملول هستی، در این صورت فضا را باز کن [شکل ۲ (دایره عدم)]، به طرف یار من که یار خودت هم هست بیا، یار همه انسان‌ها است. در واقع می‌خواهیم بگوییم که خود زندگی، خود خداوند امتدادش را در ما همانیده کرده با چیزها و خود امتدادش همان آست این حرف‌ها را می‌شنود. یعنی شما آن هستید. فقط باید متوجه بشوید به این بیت، بگویید که من به تدریج فضاگشایی می‌کنم در اطراف آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، مرکز دوباره عدم می‌شود. قبلاً قبل از ورود به این جهان عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، بعد این نقطه‌چین‌ها آمدند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، دوباره عدم شد [شکل ۲ (دایره عدم)].

«تا که بهار جان‌ها»، بهار جان‌ها دوباره خود زندگی است که در اثر فضاگشایی می‌آید به مرکز ما، یعنی همین فضای گشوده شده. «تا که بهار جان‌ها» توجه هم می‌کنید که ما یک جان بیشتر نداریم. ما امتداد خداوند هستیم، جان آن را داریم. منتها وقتی همانیده می‌شود و چیزها را آورده به مرکزش، پژمرده شده، ناآگاه شده، آن خرد اولیه رفته. بنابراین از وقتی که ما عقلمان را از این همانیدگی‌ها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، حس امنیتمان را، هدایتان را، قدرتمان را از این‌ها می‌گیریم، عقل جدیدی پیدا کرده‌ایم که اسمش عقل من‌ذهنی است یا عقل جزوی است، ولی آن جان است که به این روز افتاده. با شناسایی این‌که این حالت طبیعی من نیست و دیدن برحسب همانیدگی‌ها من را به این روز انداخته و بنابراین فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)]، من دلم تازه می‌شود.



بنابراین فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد سبب می‌شود که آن جسم، آن ذهن، آن وضعیت به مرکزتان نیاید. قبلاً می‌آمد، به صورت نقطه‌چین [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، الآن نمی‌آید [شکل ۲ (دایره عدم)]، بنابراین دلتان، مرکزتان تازه شد. یعنی وقتی زندگی می‌آید مرکزتان دلتان تازه می‌شود. همین‌طور که گفتیم نمی‌گوید دلتان زنده شد، برای این‌که ما زنده هستیم. حتی اگر ملول بودن ما به درجه افراط برسد، شب خوابمان نبرد، دائماً در درد باشیم، بترسیم، خودمان را در دردها و فکرهایمان گم کنیم، باز هم زنده هستیم و «بر صدف آید ضرر، نی بر گهر»، یعنی به این من‌ذهنی ترس وارد می‌شود یا ضرر وارد می‌شود، به اصل ما که زندگی است، قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هیچ آسیبی وارد نمی‌شود. یعنی به شما هیچ آسیبی وارد نشده الآن. فقط پژمرده شدید.

خب این شکل‌ها کاملاً گویاست [شکل ۲ (دایره عدم)]، ما مرکزمان را عدم می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، روزبه‌روز بهار را بهتر تجربه می‌کنیم، دلمان تازه می‌شود، تازه می‌شود تا بالاخره هیچ نقطه‌چینی نمی‌ماند و همه نقطه‌چین‌ها، همانندگی‌ها از مرکزمان می‌رود بیرون.

این بیت اول بود که شما به خودتان نگاه کنید بگویید که آیا من ملول هستم؟ این ای پدر، یعنی یا یک کسی سنش رفته بالا یا نه سنش کوچک است، مثلاً یک آدم شصت‌ساله به یک کودک مثلاً نوجوان ده‌ساله می‌گوید ای پدر من، ای جان من، اگر ناراحتی، فضا را باز کن بیا به سوی یار من که یار تو هم هست و الآن در اثر همانندگی در خزان هستی، در زمستان هستی. پس معلوم می‌شود زمستان را یا خزان را ما خودمان با همانش ایجاد می‌کنیم. بعضی اوقات حد و حدود ندارد. به افراط می‌رویم و وارد زمستان می‌شویم.

پس می‌بینید شما الآن به خودتان می‌گویید که مولانا به من گفت اگر پژمرده هستی، اگر دلت گرفته، اگر من‌ذهنی داری، فضا را باز کن، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد به‌خاطر آن ناراحتی، آن مهم نیست، آن حادث است، پس آن عدم اولیه، آن جنس اولیهات را بیاور به مرکزت.

و همین بیت‌هایی که الآن می‌خوانیم می‌تواند به شما کمک کند. مولانا می‌گوید:

غلام شعر بدآنم که شعر گفته توست
که جان جان سرافیل و نفخه صوری
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۷۳)

سرافیل: اسرافیل، نام فرشته‌ای که مقرب خداست و حامل صور.
 نفخه: یک بار دمیدن، دم، نفس

صور: شیپور بزرگ

می‌گوید به این علت به شعر علاقه‌مندم که برای این‌که تو از طریق من با شعر حرف می‌زنی، تو یعنی خداوند، زندگی، که تو جان اسرافیل هستی و ما می‌دانیم اسرافیل امروز هم خواهیم خواند در مثنوی، ما خودمان هستیم. یعنی شما این بیت را می‌خوانید که مولانا می‌گوید به‌عنوان اسرافیل این لحظه قیامت شماست، این شیپور را می‌زنید.

شیپور را، یک شیپور می‌زنید شناسایی می‌کنید توهم را که ملولیت جنس من نیست، بعد یکی دیگر می‌زنید بهار را حس می‌کنید. پس شناسایی می‌کنید ملولیت شما به‌خاطر آوردن چیزها به مرکزتان است و آن را می‌اندازید یا آن را نمی‌آورید به مرکزتان، فضا را باز می‌کنید، در نتیجه زنده می‌شوید، زنده می‌شوید و این بیت‌ها این حالت را در شما به‌وجود می‌آورند.

و ما می‌دانیم پیر واقعاً پیر ریش سفید نیست.

پیر، پیرِ عقل باشد ای پسر نه سپیدی موی اندر ریش و سر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۶۳)

پس یک کسی اگر سن تقویمی‌اش بالا بشود، برود بالا، نباید فکر کند که خردمند شده، مگر شناسایی کرده باشد همانیدگی‌ها را انداخته باشد، خود زندگی را بیاورد به مرکزش. اگر سن شما بالا رفته، نباید فکر کنید چون سنتان بالا رفته حتماً به عقل زندگی مجهز شدید، عقل من‌ذهنی را انداختید، ملول نیستید. هشتاد هم شده سنتان باید فضا را باز کنید او را بیاورید مرکزتان، هیچ راه دیگری ندارید. پس پیر، پیر خردمندی است، نه این‌که آدم ریشش سفید بشود، مویش سفید بشود بگوید من پیر هستم. پس:

چشم را در روشنایی خوی کُن گر نه خفّاشی، نظر آن سوی کُن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۷۶)

پس بنابراین ما چشممان به تاریکی ذهن بود، ظلمات ذهن بود در همانیدگی‌ها، الآن فضا را باز می‌کنیم، چشممان عادت می‌کند به دیدن برحسب عدم. اگر خفّاش نیستی، اگر ملولیت را دوست نداری، اگر می‌خواهی به خداوند زنده بشوی، فضا را باز کن، نظر به آن سوی بکن.

خب ما الآن سؤال می‌کنیم آیا من خفاش هستم؟ می‌خواهم ملول بمانم؟ خفاش یعنی انسان در حالت من‌ذهنی می‌خواهد باقی بماند. در حالت ملولیت که الآن داشتیم صحبت می‌کردیم انسان معتقد به جبر می‌شود، می‌گوید نمی‌توانم وضعیتم را عوض کنم، و ناامید می‌شود. چرا؟ برای این‌که با حالت ملولی با این اعتقاد که اگر سنم بالا رفت، بهتر خواهم شد، اوضاع بهتر خواهد شد و همین‌طور در زمان روان‌شناختی یا در زمان، اگر این را بخرم این را اضافه کنم، این نقطه‌چین را کم کنم، آن یکی را اضافه کنم، این ملولی من از بین خواهد رفت، چون برحسب من‌ذهنی عمل می‌کند، موفق نمی‌شود. مرادهاش همه‌اش اشکسته‌پاست و اشکسته‌پا باقی می‌ماند، مگر فضا را باز کند به‌سوی یار خود برود.

هر کسی در درون خودش باید این کار را بکند که می‌گوید «گر تو ملولی ای پدر، جانب یار ما بیا»، در درون هر کسی خودش تنها باید به‌سوی یار خودش برود. پس چشم را در روشنایی خو کردن کار مشکلی است، به این سادگی نیست، برای این‌که جنس ما جنس ملولی است، ما می‌خواهیم به‌سوی ملولی برویم. و ما الآن می‌گوییم خفاش نیستیم، تاریکی من‌ذهنی را دوست نداریم و با فضاگشایی نظر آن سو می‌کنیم.

و اگر کسی در خودش غم می‌بیند باید ببیند که تا زمانی که مرکزش جسم است غم خواهد داشت.

چون‌که غم بینی، تو استغفار کن

غم به امر خالق آمد، کار کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶)

ما آمدیم به این جهان مدت کوتاهی همانیده بشویم بعد خود زندگی را بیاوریم، خداوند را، عدم را بیاوریم مرکزمان، فضا را باز کنیم و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. اگر کسی بخواهد همین‌طوری با مرکز جسمی زندگی را ادامه بدهد، در این صورت مرتب دچار غم خواهد شد. یادمان باشد هر جسمی که می‌آید مرکز ما، غم خودش را، ترس خودش را، ملولیت خودش را خواهد داشت. نباید جسم به مرکزمان پیاید.

بنابراین می‌گوید وقتی غم را می‌بینی، تو باید برگردی، وقتی ملولیت را می‌بینی باید استغفار بکنی، یعنی برگردی به تاریکی نگاه نکنی، برحسب همانندگی نگاه نکنی، فضا را باز کنی. استغفار، معذرت‌خواهی یعنی این‌که من اشتباه کردم خدایا، به‌جای تو یک جسم را گذاشتم مرکز، الآن برمی‌گردم دوباره تو را می‌گذارم، و من می‌دانم اگر جسم را بگذارم، به امر خالق غم می‌آید سراغم پس من باید کار کنم.

کار کردن من هم دائماً می‌دانید حواسم روی خودم است، نمی‌گذارم قرین‌ها جنس مرا تعیین کنند. از جنس غیر نمی‌شوم، از جنس زندگی می‌شوم، هر لحظه مرغ خودم می‌شوم، این‌ها را گفته‌ایم، هر لحظه جنس آلت را حفظ می‌کنم، این‌ها کار کردن من است. اگر کار نکنم و بگذارم آدم‌های مختلف یعنی غیر، آن‌هایی که من ذهنی هستم، جنس مرا تعیین کنند، می‌دانید ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، بگذارم کسانی که ناظر هستند جنس مرا تعیین کنند، در این صورت کار نمی‌کنم. هر موقع دیدم جنسم از آلت تبدیل شد به من ذهنی، باید کار کنم و فضا را باز کنم، مرکز را عدم کنم.

شیخ کو یَنْظُرِ بِنُورِ اللَّهِ شَد از نهایت، وز نخست آگاه شد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۶۷)

اگر شما یک خرده فضا را باز کنید و با نور خدا ببینید، با چشم خدا ببینید، از آخر عاقبت خودتان و از ابتدای خودتان آگاه می‌شوید. در این دایره‌ها ما نشان می‌دهیم که اول از جنس آلت بودید، آخر هم از جنس آلت خواهید بود. به محض این‌که شما فضا را باز کنید مرکز عدم بشود، با هشیاری نظر ببینید، نه با هشیاری جسمی، فوراً متوجه می‌شوید که در درون، خودتان، هر کسی برای خودش، نه با گفتگو، که اولتان چه بوده، آخرتان چه خواهد بود؟ بعد یادتان می‌افتد که این من ذهنی این وسط چیز مهمی نیست. این دید چیز مهمی نیست، دید توهمی است، می‌اندازید دور.

و می‌گویید:

اَوَّلٌ وَ آخِرٌ تَوَيُّبِي مَا فِي مِيَانِ هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به‌عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

این بیت‌ها را همه حفظ هستید شما. اول تو بودی، من از جنس آلت بودم، آخر هم تو هستی، این وسط این من ذهنی چند روزی تا ده‌سالگی یک دید خاصی بود، این توهمی بود، من این را رها کردم رفت. ولی تا با نور خدا نبینید که در این‌جا می‌گوید «یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» یعنی دیدن برحسب نور خدا، نه هشیاری جسمی برحسب همان‌دگی‌ها.



آدم در درون این را نمی‌تواند تجربه کند. در ذهن می‌تواند یاد بگیرد، ولی قرار هست که شما دیگر عمل نکنید. فضا را باز کنید حقیقتاً روزبه‌روز جانب یار خودتان بروید، یعنی بیت اول را اجرا کنید. بیت اول گفت «گر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا»، که یار تو هم است، «تا که بهار جان‌ها تازه کند دل تو را».

گر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا تا که بهار جان‌ها تازه کند دل تو را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.»

«بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.»

(حدیث)

مؤمن، کسی که فضا را باز می‌کند، درست می‌بیند و با نور خدا می‌بیند. مؤمن کسی است که فضاگشایی می‌کند، مرکزش را عدم می‌کند. کسی که مرکزش جسم است مؤمن نیست، ولو این‌که هر کاری می‌کند.

فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جفَّ القلم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

شما اگر ملول هستید، شما می‌دانید خداوند رحمت اندر رحمت است، هر لحظه دنبال فرصت می‌گردد که شما اجازه بدهید او به شما کمک کند؛ بنابراین دم‌به‌دم ملول بودن، غصه داشتن، این به‌خاطر این است که ما چیزها را می‌آوریم مرکزمان و او را نمی‌آوریم. و معنی «قَد جَفَّ الْقَلَمُ» که او هر لحظه درون و بیرون تو را می‌نویسد، حال تو را تعیین می‌کند، این است. درست است؟

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

یعنی قلم خداوند یا زندگی که وضعیت شما را در این لحظه می‌نویسد، درون شما چه باشد، انعکاسش در بیرون چه باشد، این لحظه تعیین می‌شود، نه این‌که سرنوشت شما بد است. پس هر کسی سرنوشت خودش را در این لحظه خودش تعیین می‌کند. این طوری نیست که این‌جا [اشاره به پیشانی] نوشته شده من باید بدبخت می‌شدم، آن آقا یا خانم هم باید خوشبخت می‌شد. بسته به این‌که چه‌جوری شما زندگی می‌کنید، خود زندگی حال شما را، محصول شما را، باغ شما را، گل شما را یا خار شما را تعیین می‌کند. بیت دوم می‌گوید که انسان باغ و گل و میوه دارد. بیت دوم این است:



بوی سلام یار من، لَخْلَخُهُ بَهَارِ مَنْ باغ و گل و ثمار من، آرد سوی جان، صبا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

لَخْلَخُهُ: ترکیبی از عطرها و بوهای خوش
ثمار: جمع ثمر، میوه‌ها

پس در این غزل مولانا می‌گوید که ای انسان تو باید باغ داشته باشی، گل داشته باشی و میوه داشته باشی. علت این‌که مردم ملول می‌شوند، ناامید می‌شوند، با من ذهنی می‌خواهند میوه بدهند؛ ولی ما می‌دانیم با من ذهنی، ما به مراد این جهانی‌مان هم برسیم نیمه‌کاره است که این‌ها را الآن خواهیم خواند باز هم. پس

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

(حدیث)

هر دو حدیث است، مربوط به همین بیت قبل است.

زآنکه استکمال تعظیم او نکرد ورنه نسیان درنیارودی نبرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

نسیان: فراموشی

علت این‌که ما ملول مانده‌ایم، ملولیت را ادامه می‌دهیم، این است که ما این فضاگشایی را، این تعظیم را به کمال نمی‌رسانیم. یعنی ولو این‌که یک بار فضاگشایی بکنیم، دو بار فضاگشایی کنیم، پشت سرهم ادامه نمی‌دهیم که هی فضاگشایی، فضاگشایی، و انباشتگی حضور در شما به وجود بیاید، شما حسش کنید.

پس استکمال تعظیم یعنی تکمیل فضاگشایی شما به زبان ساده. نسیان: فراموشی. و نسیان یعنی این‌که ما مرکزمان را جسم کردیم یادمان رفته که ما از جنس آلت بودیم باید فضا را باز کنیم، مرکزمان را دوباره عدم کنیم. این یادمان رفته، تقریباً یاد هیچ‌کس نیست. و در نتیجه فراموشکاری و فراموشی به ما حمله کرده، ما را زمین زده.



یعنی چه؟ یعنی ما آلت بودیم، از جنس خدا بودیم، آمدیم همانیده شدیم، به زودی باید یادمان می‌آمد، کسی یادمان نیاورد، و اگر زندگی هم طبق این غزل، مرتب می‌خواهد به یاد ما بیاورد، ما را دعوت می‌کند به یک هستی‌داری خاصی، بیت سوم است.

مستی و طرفه‌مستی‌ای، هستی و طرفه‌هستی‌ای ملک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصلا»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

طرفه: عجیب، شگفت

درازدستی: تجاوز، دست‌اندازی، چشم‌داشت و طمع داشتن

الصلا: دعوت عمومی

نعره‌زنان که «الصلا»، یعنی خداوند دائماً با صدای بلند می‌گوید که تو یک مستی خاصی داری، یک هستی‌داری خاصی داری، یک پادشاهی خاصی داری، به همه برکات من دستت می‌رسد، من الان دعوت می‌کنم، این را بپذیر، ما فراموش کردیم، ما نمی‌پذیریم، ما همین من‌ذهنی را ادامه می‌دهیم.

پس با فضاگشایی و کار در فضاگشایی و عذرخواهی که ما فراموش کرده‌ایم تو را، اصلمان را، و جسم را در مرکزمان گذاشته‌ایم، ما پیش می‌رویم و نسیان هم نمی‌تواند حمله کند به ما و ما را زمین بزند، اصلاً نسیان می‌رود دیگر.

بیت دوم می‌گوید:

بوی سلام یار من، لَخْلَخُه بهار من باغ و گل و ثمار من، آرد سوی جان، صبا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

لَخْلَخُه: ترکیبی از عطرها و بوهای خوش

ثمار: جمع ثمر، میوه‌ها

توجه می‌کنید می‌گوید که من که فضا را باز می‌کنم، یار من همین خداوند هم سلام می‌کند به من. «بوی سلام یار من»، سلام به معنی دیگر یعنی شناسایی. یعنی همین‌که شما خودتان را به عنوان آلت شناسایی می‌کنید، یار شما بگویید خداوند هم به شما سلام می‌کند، منتها سلامش بسیار خوش‌بو است.



می‌گوید بویش را باد صبا به سوی من می‌آورد. یعنی بویش قابل دیدن به وسیله چشم ذهنی نیست، به وسیله فکر نیست، صبا می‌آورد. یعنی زنده شدن من به زندگی در اثر فضاگشایی، با ارتعاش صورت می‌گیرد نه با گفت‌وگوی ذهنی و عمل کردن به یک چیز خاصی و این‌ها.

«بوی سلام یار من»، پس سلام خداوند به من چرا انجام می‌شود؟ برای این‌که من سلام می‌کنم، من چه جوری سلام می‌کنم؟ اولاً درک کردم از جنس آلت هستم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، دوماً فضاگشایی کردم [شکل ۲ (دایره عدم)]. فضاگشایی من سلام کردن من به خداوند است و او هم سلام من را می‌گیرد. یعنی من او را به عنوان خودم شناسایی می‌کنم و او هم من را به عنوان آلت یا خودش شناسایی می‌کند و این خوش‌بو است. و این بوی خوش، به سوی جان من، به وسیله صبا می‌آید. «صبا» فاعل است، «آرد» فعل است. صبا می‌آورد.

صبا بادی است که اولاً که صبا بادی است که می‌دانید می‌زند و گل‌ها را باز می‌کند، برعکس باد دیگری است حالا اسمش را بگذار هرچه، دَبور، که می‌زند گل‌ها را پژمرده می‌کند. پس به طور نمادگونه، از من ذهنی یک ارتعاشی بلند می‌شود که به هر گلی یا به هر انسانی بخورد، او را پژمرده می‌کند.

پس دو جور باد یا دو جور ارتعاش داریم، یکی از فضاگشایی بلند می‌شود که صباست، از طرف زندگی می‌آید، یکی باد پژمرده‌کننده خزانی است، اسمش را بگذار دَبور، که به هرچه بخورد پژمرده می‌کند.

اگر شما من ذهنی دارید، به این صورت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] همانیدگی‌ها در مرکزتان است، از خودتان بپرسید که ارتعاشی که من به کائنات می‌فرستم چیست؟ آیا انسان‌ها من را می‌بینند، واقعاً در درون خودشان زندگی را شناسایی می‌کنند؟ زندگی در درون آن‌ها، خداوند در درون انسان‌ها به من سلام می‌کند؟ یا نه، خشم و ترس و ملولیت به من؟ می‌بینید این «بوی سلام یار من، لَخْلَخُ بهار من»، و می‌دانید لَخْلَخُ یعنی بوی خوش. بوهای خوش مختلف را با هم قاطی می‌کردند، یا یک چیزی را به صورت گوی می‌ساختند، این اسمش لَخْلَخُ بود. الآن می‌گوید بهار من مثل لَخْلَخُ است که بوی خوش دارد. یعنی می‌گوید بهار جان‌ها بیاید، همیشه بوی خوش دارد. بوی سلام خداوند به ما که بهار ما هم است، بسیار خوش‌بو است. چه جوری می‌آید؟ با فضاگشایی شما [شکل ۲ (دایره عدم)]. درست است؟

حالا این نقطه‌چین‌ها در آدم‌های مختلف مختلف است، مهم نیست چه است، این اصلاً نقطه‌چین‌ها مهم نیست، این‌ها چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد. و مولانا می‌گوید که این بوی سلام یار من را که صبا به سوی من



می‌آورد و بسیار هم خوشبو است و این بهار من است، در من هم باغ درست می‌کند هم گل درست می‌کند هم میوه. ثمار جمع است، یعنی میوه‌ها. درست است؟

لَخْلَخه: ترکیبی از عطرها و بوهای خوش. ثمار: جمع ثمر، به معنی میوه‌ها.

بوی سلام یار من، لَخْلَخه بهار من باغ و گل و ثمار من، آرد سوی جان، صبا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

لَخْلَخه: ترکیبی از عطرها و بوهای خوش
ثمار: جمع ثمر، میوه‌ها

شما از خودتان بپرسید بگویند من در درون خودم و انعکاسش در بیرون، باغ دارم؟ من در باغ زندگی می‌کنم؟ باغ همیشه پر از گل است، پر از درخت میوه است. آیا رابطه شما با همسران رابطه عشقی است؟ گل داده؟ میوه شما، بچه شما واقعاً با عشق بزرگ شده؟ انعکاس فکرهای شما در بیرون، آن ساختارهایی که ساختید، چیزهایی که به وجود آوردید، بی‌درد است؟ به هر جا نگاه می‌کنید تجربه شادی می‌کنید؟

وقتی آدم در باغ است، در باغ چیزهای دلگشا است، یا درخت است، یا درخت میوه هست، یا گل است، خاری هم وجود ندارد، دردی هم وجود ندارد. پس می‌خواهد بگوید که باغ انسان، اولاً انسان باید باغ داشته باشد، در باغ هم باید گل باشد. ما خواندیم «بلبل به خارستان رَوَد، اما به نادر، گه‌گهی».

خاموش کن گر بلبلی، رو سوی گلشن باز پر بلبل به خارستان رَوَد، اما به نادر، گه‌گهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۷)

ما بلبلی نیستیم که باید به خارستان برویم. حالا چند سال در خارستان بودیم تا ده دوازده سالگی، ولی بعداً باید باغ داشته باشیم، گل داشته باشیم، میوه‌های مختلف داشته باشیم. آیا شما دارید؟ اگر ندارید، اگر ای پدر من هنوز ملولی، در این صورت باید به سوی یار خودتان بروید با فضاگشایی. و با فضاگشایی اجازه دهید بوی سلام یار بیاید.

و وقتی فضا باز می‌شود و بهار شما شروع می‌شود، گفت این بهار جان‌هاست. فضاگشایی بهار جان‌هاست، بوی خوش دارد، بوی بد درد ندارد، ظلمت نیست، روشن می‌بینید، شعرهایش را خواندم الآن، برای شما باغ و گل



و میوه می‌آورد و این با ارتعاش صورت می‌گیرد. یعنی شما با خطکشِ ذهن اندازه نگیرید، می‌گویید که من یک دو ساعت است فضاگشایی کردم، حالا هم ببینم ذهنم چه نشان می‌دهد؟ کجا پیشرفت کردم؟ نه، این طوری نیست!

«آرد سویِ جان، صبا» اول خودتان را یک نگاهی بکنید، ببینید که این ارتعاشی که از شما بیرون می‌آید، ارتعاش واقعاً آلت است؟ همان ارتعاشی که می‌گوید خداوند دارد، شما هم دارید.

شما بیرون چه ارتعاشی می‌فرستید؟ وقتی یک انسان دیگر را می‌بینید، او را پژمرده می‌کنید؟ ملول می‌کنید؟ خشمگین می‌کنید؟ او را به من ذهنی تشویق می‌کنید؟ یا به صبر؟ یا به فضاگشایی؟ به خداوند تشویق می‌کنید؟ می‌گوید شما این‌ها را ببینید. درست است؟

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] خب در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] ما ارتعاش دَبور، پژمرده‌کننده می‌فرستیم. این‌ها در مرکز ما هستند. [شکل ۲ (دایره عدم)] همین‌که فضا باز می‌شود، بوی خوش بهار از ما به بیرون ارتعاش می‌کند و یواش یواش با فضاگشایی هرچه بیشتر در درونمان، بیرونمان باغ و گل و میوه به وجود می‌آید و این با ارتعاش زندگی است، نه با گفت‌وگو و نمی‌دانم بحث و جدل و این‌ها. [شکل ۲ (دایره عدم)]

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

این را می‌دانید دیگر. وقتی که ما فضاگشایی می‌کنیم و این من‌ذهنی مُرده، توجه کنید الان می‌گوید مُرده، نه ما، جان ما مُرده، نه ما به‌عنوان آلت مُردیم. این مُردگی نمادگونه است، همین ملولیت است، برای این‌که حرکتِ درستی ندارد.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

این با بیت اول و دوم کاملاً سازگار است. وقتی به‌سویِ یار خودتان می‌روید، درحالی‌که ملول هستید، این تن مُرده وقتی شروع می‌کند به زنده شدن و تازه شدن، می‌گوید من خودم هستم. زندگی می‌گوید من خودم هستم که دارم به‌سویِ خودم می‌روم، یعنی واقعاً زندگی یکتا است و یک دانه بیشتر نیست. امتدادِ زندگی آلوده شده به



همانندگی، با شناسایی شما به تدریج می‌افتد و این تشخیص را خود زندگی می‌دهد. یعنی ما با فضاگشایی و هشیاری نظر، «شیخ کو یَنْظُرُ بِنورِالله شد»، با هشیاری نظر، واقعاً دید خدا را داریم. عقل او به ما می‌آید، عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند. بعد آن موقع جان خودش به سوی خودش می‌رود. پس شما با من ذهنی نگران نباشید چه جوری می‌روند. با خطکش ذهن اندازه نگیرید.

دردَم، قصاب وار این دوست را

تا هَلْد آن مغز نغزش، پوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

هَلْد: از مصدر هَلیدن به معنی گذاشتن، اجازه دادن، فرو گذاشتن

اگر شما مرتب فضاگشایی کنید و چیز ذهنی به مرکزتان نیاید، خواهید دید که دم ایزدی مثل قصاب این دوست، یعنی شما را، انسان را می‌دمد و مرتب این دمش زندگی:

دَم او جان دَهَدَت رو ز نَفَخْتُ پذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

می‌بینید دم او دارد شما را یواش یواش زنده می‌کند و شما او هستید. این خیلی مهم است که ما بدانیم ما او هستیم، جدایی وجود ندارد. شما نباید فکر کنید که یک من ذهنی جدا وجود دارد، یک خداوند، این‌ها از هم جدا هستند، نه! امتداد زندگی است، الآن یک جور خاصی می‌بیند، برحسب جسم. با خواندن این ابیات و تکرارش مرتب به یادش می‌آید که این دید غلط است، این دید غلط است، این دید دید درد است، این دید دید این جسم است، این دید مال آن جسم است، این درد مال این نقطه چین است که من با آن همانیده هستم.

بنابراین مغز نغز ما که همان آلسْت است به هوش می‌آید و پوست و همانندگی‌ها را رها می‌کند. هَلیدن یعنی واگذاشتن یعنی رها کردن، انداختن. درست است؟ پس مرتب او می‌دمد. اگر او نمی‌دمد، شما دوست دارید ملولیت را ادامه بدهید، پس شما علاقه به باغ و گل و میوه ندارید.

توجه کنید که ما نمی‌توانیم من ذهنی درست کنیم با من ذهنی زندگی‌مان را ادامه بدهیم، این را باید شما خوب بدانید، برای همین می‌گوید «گر تو ملولی ای پدر، جانب یارِ من بیا»، می‌توانست بگوید جانب یار ما بیا، یعنی

ما همه‌مان یک یار بیشتر نداریم. این هم اشتباه است که فکر می‌کنیم که «من‌ها» یعنی آدم‌ها یارهای مختلف دارند. بله، مشخص است.

حالا آن باغ و آن میوه و آن بهار و آن گل را یک جور دیگر تعریف می‌کند، می‌گوید که این یک مستی خاصی است. این یک هستی‌داری خاصی است. این یک پادشاهی خاصی است. این یک درازدستی که دستش به همه برکات می‌رسد خاصی است. و زندگی دائماً نعره می‌زند، بدو بیا ای انسان، این را بگیر، این مال تو است.

مستی و طُرفه‌مستی‌ای، هستی و طُرفه‌هستی‌ای مُلک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصلّا» (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

طُرفه: عجیب، شگفت
درازدستی: تجاوز، دست‌اندازی، چشم‌داشت و طمع داشتن
الصلّا: دعوت عمومی

الصلّا یعنی دعوت عمومی. طُرفه: عجیب، شگفت. همه این‌ها هست البته. درازدستی: تجاوز، دست‌اندازی، چشم‌داشت و طمع داشتن، این‌جا مثبت است، یعنی دست رسیدن، دسترسی به تمام نعمت‌های زندگی که از هر چه بخواهیم بی‌نهایت است. الصلّا یعنی دعوت عمومی.

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] پس یک جور مستی که این مستی حقیقتاً مستی چیزها نیست. [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این طوری نیست که این نقطه‌چین‌ها مثلاً پولم در مرکز است، من مست پول هستم، مست غرور هستم، مست هیكلم هستم، مست مقامم هستم، نه! [شکل ۲ (دایره عدم)] این مستی که با آوردن عدم به مرکز ما در ما تجربه می‌شود، یک مستی شگفت‌انگیز و عجیبی است که تا حالا ندیده‌ایم در این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)].

«مستی و طُرفه‌مستی‌ای» که همراه با شادی بی‌سبب است [شکل ۲ (دایره عدم)]، همراه با خردمندی است، همراه با شناسایی همان خاصیت، عشق، زندگی در دیگران است. ما در دیگران زندگی را می‌بینیم، این جور مستی است. دائماً شاد هستیم. صرف‌نظر از این‌که این نقطه‌چین‌ها در ما وضعش چیست [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، ما شاد هستیم، برای این‌که این شادی معلول علت نیست.

دَم او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیْذِر کار او کُن فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

نه موقوف سبب‌سازیِ ذهن، علت و معلول ذهن. یعنی شما نمی‌گویید که به این علت من الآن شاد هستم، چون پولم امروز زیاد شده یا به این مقام رسیدم. شادی‌تان از سبب‌سازیِ ذهن نمی‌آید، یک علت ذهنی ندارد.

پس این مستی شامل داشتن همه این چیزهایی است که ما می‌گوییم که می‌گوید «ملک و درازدستی‌ای». مستی‌ای است که دائماً شاد هستیم، آرامش را حس می‌کنیم، زندگی ما را هدایت می‌کند، قدرت عمل داریم، خردمند هستیم. هستی یک جور، هستی‌داری، یک جور وجود داشتن که کم و زیاد نمی‌شود، ناقص نمی‌شود، پایین نمی‌آید. وجود داشتن، شما می‌گویید من الآن وجود دارم، ولی یک کسی یک حرف زشتی می‌زند یا می‌گوید شما این قدر که فکر می‌کنید عاقل نیستید، یک دفعه کوچک می‌شوید. کسی نمی‌تواند شما را کوچک کند یا حتی بزرگ کند، چون شما از جنس خداوند هستید. پس «مستی و طرفه‌مستی‌ای، هستی و طرفه‌هستی‌ای»، هستی‌داری ما از دید همانندگی‌ها نمی‌آید.

این حس وجود از ذهن نمی‌آید، بلکه از زندگی می‌آید، از خود زندگی می‌آید. این «هست» [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] وقتی مرکز عدم است هیچ همانندگی در مرکز ما وجود ندارد، آیا ما مُردیم؟ نه ما هستیم هنوز. یک هستی‌داری خاصی است که اسمش را گذاشته «طرفه»، عجیب و شگفت‌انگیز. علت این‌که می‌گوید طرفه برای این‌که این را ما قبلاً ندیدیم.

و یک پادشاهی و درازدستی خاصی است. مُلک یعنی پادشاهی. ما پادشاه هستیم، چرا؟ هیچ‌کدام از این نقطه‌چین‌ها [شکل ۲ (دایره عدم)] روی ما دیگر نفوذ ندارند. نه من‌های ذهنی بیرون، نه چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد می‌تواند ما را به خودش جذب کند. ما پادشاه آن‌ها هستیم و دستان دراز است. هرچه که می‌خواهیم از زندگی می‌توانیم بگیریم، فراوان هم هست، شما می‌دانید. همیشه یادمان باشد هر برکتی که شما می‌خواهید حتی به صورت مادی، فراوان است.

علت این‌که برای ما فراوان نیست، برای این‌که ما ذهنیت کمیابی داریم که پایین می‌گوید طبعِ خسیسِ ژاژخا. طبع یعنی من ذهنی. خسیس یعنی کمیابی‌اندیش، از همه‌چیز کمیاب است. ژاژخا یعنی بیهوده‌گو، همه‌اش حرف می‌زند، هیچ‌چیزی نمی‌گوید.

پس من ذهنی هم خسیس است، هم بیهوده‌گو است، هم دستش کوتاه است، مراداش هم اِشکسته پا است. شما هر کاری می‌خواهید در بیرون بکنید می‌بینید نمی‌شود. می‌خواهیم یک رابطه‌ عشقی با همسرمان برقرار کنیم،



می بینیم نمی شود. بچه‌ای تربیت کنیم که این واقعاً سالم باشد، عشقی باشد، خردمند باشد، درد نداشته باشد، پژمرده نشود، ملول نشود، می بینیم نمی توانیم. مرادات ما شکسته‌پا می شود.

اما می گوید که آن باغ و میوه و گلی که صحبت کردیم مال شما است. و در این باغ این حس را دارید، دائماً مست هستید و این مستی از آن مستی‌ها نیست که از این نقطه چین‌ها، همانیدگی‌ها بیاید. و این هستی‌داری هم از آن هستی‌داری‌ها نیست که تو بتوانی از ذهنت بگیری، حس وجود از پولت بگیری، از مقامت بگیری، این هستی‌داری از خداوند می آید، از زندگی می آید.

این پادشاهی که شما قدرت داری، قدرت عمل داری و این قدر روی خودت متمرکزی که هیچ جسمی به مرکزت نمی آید که شما دچار شهوتش بشوی و دست را دراز می کنی از زندگی همه چیز می گیری، این مال تو است. و این لحظه به لحظه نعره می زند بیا بگیر، ای انسان بیا بگیر.

ما هم به بی‌خردی ملولیت مشغولیم. ما دنبال ایجاد دردیم. ما زندگی را می گیریم، تبدیل می کنیم به مانع. استدلال می کنیم که چرا من نمی توانم زندگی کنم الآن؟ به استدلال‌های خودمان باور داریم. ما مسئله درست می کنیم، بعد شروع می کنیم به حل آن‌ها. جنگ درست می کنیم، بعد این‌ور و آن‌ور می دویم دلک‌وار که بلکه دیگر آن مسائل را حل کنیم، آخر مسئله به وجود آمده. چه کسی این مسئله را به وجود آورده؟ خداوند؟ یا بی‌خردی ما؟ یا هشیار بودن با من ذهنی؟ یا زرنگی من ذهنی؟ یا حرص من ذهنی؟

«مُلک و درازدستی‌ای، نعره زنان که: «الصَّلَاةُ»». خب شما «الصَّلَاةُ» را می شنوید؟ دعوت عمومی خداوند را می شنوید که هر لحظه نعره می زند؟ ما گوش‌هایمان کَر است، نمی شنویم، چرا؟ می خواهیم صدای دلک خودمان را بشنویم که می گوید دلک، یادتان است که دلک چکار کرد؟

دلک در راه اسب‌های زیادی کُشت. در راه هم خیلی جالب است، شما نگاه کنید از همین در راه یعنی این، به شما نشان می‌دهم. دلک در راه از این حالت [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که وارد این جهان می‌شود تا بیاید دوباره به این حالت برسد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، در این راه اسب‌های تازی زیادی را می‌کُشد، تمام امکاناتش را از دست می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] یعنی در همین من‌ذهنی با مسئله‌سازی، با دردسازی، با مانع‌تراشی، با دشمن‌سازی تبدیل زندگی به مفرغ و مشغول بودن به من‌ذهنی و این‌که ما حواسمان به این است که نه خودمان زندگی کنیم نه بگذاریم دیگران زندگی کنند، در این صورت امکاناتش را هر انسانی از دست می‌دهد.

می‌گوید که تو این ملولیت را ادامه نده، بیا به‌سوی یار من. این حق توست که مست باشی، شاد باشی، هر لحظه نگذار این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها]] سرنوشت تو را تعیین کنند، عینک دید تو باشند، تو پادشاهی، پادشاه همه نقطه‌چین‌ها هستی، دستت را دراز کن [شکل ۲ دایره عدم]] و هر نعمتی که از خداوند می‌خواهی بخواه. و خداوند نعره می‌زند بیا بیا ای انسان‌ها، همه‌تان من این طرفه هستی را، طرفه هستی را، این پادشاهی را و درازدستی را به شما بدهم، بگیرید. دارم می‌دهم، بگیرید، ما هر لحظه رد می‌کنیم، نمی‌گیریم. خب:

اول و آخر تویی ما در میان هیچ‌هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

همین الان خواندم. اول او بوده، خداوند بوده، از جنس آلت بودیم، پس از گذشتن از این دلک‌من‌ذهنی که اسب‌های تازی را می‌کشد، امکاناتش را از بین می‌برد، توجه می‌کنید چه می‌گویم؟ مولانا می‌گوید، من نمی‌گویم.

می‌گوید از این‌که وارد این جهان می‌شویم تا از این ماجرا، اسمش را گذاشته ماجرا. ماجرا می‌دانید دیگر، یعنی وارد ذهن می‌شویم، وضعیت‌هایی درست می‌کنیم. این وضعیت‌ها طبق ذهن ما به هم مربوط هستند، با سبب‌سازی من‌درآورده خودمان این‌ها را به هم مربوط کرده‌ایم، خودمان را مشغول کرده‌ایم، به این ترتیب مانع درست می‌کنیم، مسئله درست می‌کنیم، درد درست می‌کنیم و امکاناتمان را از بین می‌بریم.

این می‌گوید «اول و آخر تویی». این را یک نفر بفهمد دیگر تویی ماجرای که ذهن درست کرده زیاد نمی‌ایستد، به دیگران هم نگاه نمی‌کند، تقلید هم نمی‌کند، خودش خردمند می‌شود.

شما الان می‌دانید اول اوست، اول خداوند است. در همین، پس از ده دوازده‌سالگی هم اوست و این من‌ذهنی این وسط اصلاً چیزی است که نباید اهمیت داد به آن، ولی ما اهمیت می‌دهیم.

همین من‌ذهنی یک چیز ذهنی را به ما نشان می‌دهد، آن را می‌آورد به مرکز ما و ما از طریق آن می‌بینیم و تاریکی می‌بینیم، درست نمی‌بینیم.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)



«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن» آیه قرآن است، «و او به هر چیزی داناست.» اگر به هر چیزی داناست، شما کوچک‌ترین دخالت را باید در کار زندگی بکنید، توجه می‌کنید؟

چرا ما باغ و گل و ثمار نداریم؟ چرا بهار جان‌ها را متوجه نیستیم؟ چرا این مستی و هستی و پادشاهی و درازدستی را تجربه نمی‌کنیم؟ برای این‌که دانایی من‌ذهنی‌مان را به‌کار می‌بریم، نمی‌گوییم او به هر چیزی داناست.

اگر ما دخالت نمی‌کردیم، فقط ناظر اوضاع بودیم، اوضاع را به هم نمی‌ریختیم، دخالت نمی‌کردیم، همین سه بی‌تی که اول خواندیم به ما می‌داد. می‌گوید هر لحظه نعره می‌زند بیا این را بگیر. او به هر چیزی داناست، ما نیستیم. ما فکر می‌کنیم دانا هستیم و برای آن هم ناموس درست کردیم. هر کسی به ما بگوید که تو دانا نیستی، تو کامل نیستی، بدمان می‌آید.

ما چو گرّان ناشنیده یک خطاب هرزه گویان از قیاس خود جواب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۳۵)

ما مثل گر هستیم. آیا این «الصّلا» را می‌شنویم؟ نه! با ذهن خودمان، با عقل خودمان، با قیاس خودمان درحالی‌که من‌ذهنی‌مان هرزه‌گو، بیهوده‌گو هست و بیهوده‌گویی را ادامه می‌دهد، پیغام را نمی‌شنویم، پیغام زندگی را نمی‌شنویم.

یک بار هم نشده ما فضا را باز کنیم، یک خطاب خداوند را بشنویم که می‌گوید بیا این هستی‌داری را بگیر، بیا این پادشاهی را بگیر، بیا این حال خوش را بگیر، بیا این بهار را بگیر، بیا این باغ را بگیر. آخر این باغ است ما درست کردیم؟!

«ما چو گرّان ناشنیده یک خطاب»، ما مثل کرها هستیم، نمی‌شنویم، حدس می‌زنیم که این را می‌گوید و در نتیجه من‌ذهنی‌مان در کار است. اَنْصِتُوا نمی‌کنیم، از حدس من‌ذهنی‌مان جواب می‌دهیم.

پس فضا را باز کنیم، بشنویم، پیغام زندگی را بشنویم. دارد می‌گوید که اجازه بده، تو بلد نیستی، من کار را انجام بدهم. نگو من بلام، نگو دانا هستم، نگو می‌دانم. انصاف این است که بگویی نمی‌دانم. این شعرهایش را قبلاً خواندیم. و:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

خداوند ما را بی‌مراد می‌کند که پیغامش را بشنویم، بگذاریم دانایی او به کار بیفتد. یک جانی هست آمده من‌ذهنی تشکیل داده، شما اگر تسلیم بشوید فضا را باز کنید، همین جان که امتداد خداست می‌داند چکار کند.

ما دانش ذهنی خودمان را به کار می‌بریم، ما پیغام زندگی را نمی‌شنویم چون کر هستیم. چرا کر هستیم؟ برای این‌که من‌ذهنی‌مان گوش‌های عدم ما را گرفته، به جای این‌که با گوش عدم بشنویم با گوش من‌ذهنی می‌شنویم. ما با سبب‌سازی درک می‌کنیم. این درست نیست.

عاشقان بی‌مراد می‌شوند، چرا بی‌مراد می‌شوند؟ عاشقان یعنی همه انسان‌ها عاشق هستند بالقوه، بالقوه! یعنی توانایی زنده شدن به خدایی را دارند. همه از جنس آلت هستند، همه امتداد خدا هستند. این‌ها را می‌گوید زندگی بی‌مراد می‌کند. چرا بی‌مراد می‌کند؟ برای این‌که «الصلّا» را نمی‌شنوند. زندگی نعره می‌زند در این لحظه تو پادشاهی، به تمام برکات من دسترسی داری. ما این را نمی‌شنویم مثل کرها جواب می‌دهیم. کرها نمی‌شنوند، حدس می‌زنند این لابد این را می‌خواهد بگوید دیگر، خداوند این را گفته.

خداوند آن را نگفته. خداوند همین لحظه می‌خواهد بگوید به شما، فضا را باز کن، خداوند با صنّ کار می‌کند یعنی فکر یک لحظه پیش را الآن به کار نمی‌برد. «شأن جدید» دارد، هر لحظه برحسب صنّ کار می‌کند.

به ما می‌گوید «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن»، ای انسان هر لحظه فکر جدید باید بیافرینی چون هر لحظه اوضاع عوض می‌شود. با فکرهای قدیمی، با وضعیت این لحظه نمی‌توانی تو مبارزه کنی، نمی‌توانی مسائلت را حل کنی. باید فکر جدید خلق کنی، تو نمی‌کنی من می‌کنم.

ای عاشق جریده، بر عاشقان گزیده بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

جریده: یگانه، تنها

پس بنابراین ما چون اصلاً طرح زندگی را نمی‌دانیم که آمده برای ما باغ درست کند، گل درست کند، میوه درست کند، پادشاهی درست کند، «رحمت اندر رحمت است»، هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند.

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

«حضرت حق سراپا رحمت است بر یک رحمت قناعت مکن.»

فرو ما: نایست

ما چون این‌ها را نمی‌دانیم در نتیجه او ما را می‌آید بی‌مراد می‌کند، می‌گوید بگذار این را بی‌مراد کنم بلکه از من اطلاع پیدا کند، گر کرده خودش را.

پس بنابراین شما می‌بینید بیت بعدی همین را می‌گوید که تمام مرادهای ذهنی ما در این جهان «اشکسته‌پاست» درست است؟

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اشکسته‌پا: ناقص

این بیت خیلی مهم است. شما به خودتان نگاه کنید، اگر شما قبول نکردید که «گر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا»، شما می‌گویید نه من نمی‌روم.

می‌گوید توجه کن با من ذهنی به خیلی مرادها رسیدی، مثلاً ازدواج کردی، بچه‌دار شدی، همین دوتا را بگیر.

این قضیه همسر پیدا کردن و ازدواج کردن و خانواده تشکیل دادن، بزرگترین سرخوردگی دنیاست. یعنی ناامیدی و سرخوردگی و بگوئیم به نتیجه نرسیدن و به طوری که ملولی به وجود می‌آورد و خستگی و ناامیدی، چرا؟

برای این‌که ما با زندگی عمل نمی‌کنیم، با عدم عمل نمی‌کنیم. برحسب من ذهنی دو نفر شروع می‌کنند به ایجاد عشق و در نتیجه مراد ایجاد عشق، لطافت، حمایت، دوست بودن، یار هم بودن، مشارکت، همکاری، کمک هم بودن، همه شکسته‌پا می‌شود.

بعضی موقع‌ها آدم دشمنش را می‌بیند، می‌گوید آقا ان شاء الله که همسر من موفق نشود. این رویش کم بشود، این رویش خیلی زیاد است. درست است؟



«پس کسی باشد که کام او، رواست؟» نه، با من ذهنی نه، توجه کنید خوب. چرا این طوری است؟ می‌گوید بابا من را ببینید، من را بیاورید، من را بیاورید به مرکزتان. دیگر چقدر شکسته‌پا کند؟

ما سعی می‌کنیم به آن هدف می‌رسیم، ولی وقتی به هدف می‌رسیم می‌بینیم که آن لذتی را که باید به ما بدهد نمی‌دهد. چه شد پس؟

چشمه می‌بینم، ولیکن آب نی

راه آبم را مگر زد رهزنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۳)

به هدف رسیدیم، ازدواج هم کردیم، بچه‌دار شدیم، خانه هم خریدیم، اتومبیل هم خریدیم، ثروت ما زیاد شده، آب کو؟ خب آن شادی، آن آرامش، آن عشق، آن لطافت، آن دوستی، آن را که دنبالش بودیم، آن گرمی، کو پس؟ نیست. ها! یکی دزدیده، همین من ذهنی دزدیده.

برای این دزدیده که بفهمی این‌جا یک دزد است. باید زندگی را بیاوری به مرکزت، باید فضا را باز کنی، نباید آن هشیاری را ادامه می‌دادی. با آن هشیاری به هدف هم بررسی شکسته‌پاست. درست است؟ پس با من ذهنی می‌روی به هدفت می‌رسی، به خواسته‌ات می‌رسی، ولی آبی ندارد.

نه تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

یا مگر فرعونی و، کوثر چو نیل

بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳)

توبه کن، بیزار شو از هر عدو

کاو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

علیل: بیمار، رنجور، دردمند

عدو: دشمن

هزار بار این سه بیت را خواندیم. وقتی زمی‌ن‌اش می‌آید می‌خوانیم، برای این‌که هر کدام از این بیت‌ها یک تکانی

به شما می‌دهد.



خب اگر آب به دست نیامده، زندگی به دست نیامده، خداوند بخیل بوده است؟ مگر نمی‌گویند که من کوثر و فراوانی هر چیزی را به تو عطا کرده‌ام؟ مگر نمی‌گویند الآن من می‌خواهم به تو باغ بدهم، میوه بدهم، گل بدهم، اصلاً خاری وجود ندارد؟ پس این کجاست؟

می‌گویند مگر از هر چیزی بی‌نهایت را نداده؟ و الآن گفت تو را پادشاه کردم، دستت را هم دراز کن هرچه می‌خواهی بگیر؟ پس کو؟

ها! ما فرعون هستیم، ما با من‌ذهنی زندگی می‌کنیم، به صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم، ما نمی‌گذاریم! ما نمی‌گذاریم، ما نمی‌گیریم، برای این‌که خودمان بلد هستیم. ما نمی‌توانیم از دردهایمان رها بشویم و همانندگی‌ها، برای این‌که ما بلد هستیم رها بشویم به عقیده خودمان، ولی در واقع بلد نیستیم.

همین الآن گفت خداوند دانا است، ما دانا نیستیم. یعنی این امتداد، غیر از آن چیزی که در توهم است، این امتداد خدا خودش دانا است. اگر ما دخالت نمی‌کردیم واقعاً همه چیز درست بود. شما ناظر تغییرات خودتان بشوید با فضاگشایی، کار درست می‌شود.

پس مگر فرعون است و آبی که از آن‌ور می‌آید، آن برای تو خون شده، برای این‌که تبدیل به مسئله می‌کنی، مانع می‌کنی، درد می‌کنی و تو علیل شدی، ملول شدی.

همین الآن فضا را باز کن، توبه کن و از هر من‌ذهنی و از هر همانندگی بیزار شو.

«توبه کن، بیزار شو از هر عدو»، دشمن شما چه هست؟ دشمن شما من‌ذهنی است، همانندگی است. من‌ذهنی یا من‌های ذهنی که در کدویشان، در ظرفشان شراب ندارند، آب فراوانی ندارند.

توبه کن، بیزار شو از هر عدو

کاو ندارد آب کوثر در کدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴)

علیل: بیمار، رنجور، دردمند

عدو: دشمن

هر انسانی که در ذهنیت خست است، محدودیت است و فراوانی خداوند را نمی‌فهمد، می‌گوید شما از او فرار کن. و اگر خودت این‌طوری هستی توبه کن، برگرد به فراوانی زندگی. بیت سوم همین را می‌گفت:

مستی و طرفه‌مستی‌ای، هستی و طرفه‌هستی‌ای

ملک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصلا»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)



یعنی لحظه به لحظه نعره می‌زند که ای انسان بیا این مست بودن و این هستی‌داری شگفت‌انگیز را بگیر، این پادشاهی را بگیر، نوکر نباش، نوکر همانندگی نباش، نوکر درد نباش، زیر دردها له نشو، به آن «مرادات» درست برس.

شما عشق زمینی می‌خواهی؟ بیا مرکزت را عدم کن، آن موقع می‌فهمی که یارت تو را دوست دارد. در یارت زندگی را ببین، در درونت به وحدت برس، خواهی دید که این ازدواج کار می‌کند، بچعات حرفت را گوش می‌دهد. بچعات، برای این‌که در بچعات زندگی را شناسایی می‌کنی. مُردگی را نه.

ما ملولی را در بچه‌هایمان ایجاد می‌کنیم، ما آن‌ها را مجسمه می‌بینیم، برای این‌که خودمان از جنس مجسمه هستیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



پس گفتیم مولانا در این غزل به ما می‌گوید که خداوند می‌خواهد به شما باغ زیبا بدهد که در آنجا همه‌اش گل‌های زیبا هست و میوه‌های خوب هست، یک مستی خاصی بدهد که از جسم نمی‌آید، یک هستی‌داری خاصی بدهد که از جسم نمی‌آید، از مرکز جسمی نمی‌آید، یک پادشاهی بدهد، یک دسترسی به فراوانی خودش بدهد که در این سه بیت گفتیم. و شما به خودتان نگاه کنید ببینید فراوانی‌اندیش هستید؟ فکر می‌کنید از همه‌چیز فراوان وجود دارد؟ اگر فکر می‌کنید که نه، این سه بیت را بخوانید و همین‌طور به این آیه‌های قرآن هم توجه کنید، می‌گوید:

﴿إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ﴾

«ما کوثر را به تو عطا کردیم.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۱)

یعنی بی‌نهایت فراوانی را به تو داده‌ایم، دستت را دراز کرده‌ایم، دستت را دراز کن، بگیر هرچه می‌خواهی، فراوان بگیر. پس بیا فضا را باز کن.

﴿فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَأَنْحَرْ﴾

«پس برای پروردگارت نماز بخوان و قربانی کن.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۲)

قربانی کن، نه گوسفند بکش، بلکه قسمت‌هایی از من‌ذهنیات را قربانی کن، مرتب با فضاگشایی نماز بخوان، یعنی فضاگشایی کن خودت را به او وصل کن، هر لحظه او را تجربه کن.

﴿إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ﴾

«که بدخواه تو خود آبت‌ر است.»

(قرآن کریم، سوره کوثر (۱۰۸)، آیه ۳)

که بدخواه تو همان من‌ذهنی است، ناقص است. ناقص است یعنی قدرت مبارزه با تو را ندارد. بدخواه ما همین توهم است که همین‌که این بیت‌ها را می‌خوانیم ما، یک‌دفعه متوجه می‌شویم که ما با هشجاری عدم دیدیم و توهم را دیدیم، دیدیم که این توهم را ذهن ایجاد می‌کند، اصل ما یک چیز دیگر است.

چاره آن دل عطای مُبدلیست

داد او را قابلیت شرط نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷)

بلکه شرطِ قابلیتِ دادِ اوست

دادِ لبّ و قابلیتِ هستِ پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدل: بدل‌کننده، تغییردهنده

داد: عطا، بخشش

قابلیت: سزاواری، شایستگی

لبّ: مغز، میوه

این‌که مولانا می‌گوید خداوند مستی را، شادی را، عشق را، باغ را، میوه را به ما داده، ممکن است یکی بگوید آقا من هنوز قابل نیستم. می‌گوید نه، تو قابلی در هر وضعیتی، سزاوار هستی، برای این‌که این حقارت را، این کوچک‌بینی خود را که من ذهنی ایجاد می‌کند، این پوست است، این توهم است. و برای این‌که خودت را چاره بکنی، همین‌که بیت اول گفته فضا را باز کن جانبِ یار خودت برو، آن است.

پس بنابراین در این لحظه قضاوت نکن که من عرضه‌اش را ندارم، لیاقتش را ندارم. چاره کار تو بخشش یک تبدیل‌کننده است که می‌داند آن خداوند است. مُبدل در این‌جا یعنی زندگی، خداوند. مُبدل: تغییردهنده. قابلیت: سزاواری. داد: عطا، بخشش. لبّ: مغز، میوه.

این دو بیت خیلی مهم است، برای این‌که من ذهنی مرتب به شما از طریق ملولیت می‌گوید تو که این همه درد داری، این همه گرفتاری داری، اصلاً قابل نیستی تو، برای چه خداوند بیاید یک هستی‌داری یا مستی خاصی به تو بدهد؟! این درست نیست.

می‌گوید او برای این‌که یک چیزی به کسی بگوید، قابلیت ذهنی او را، آن چیزی که تو فکر می‌کنی با سبب‌سازی، آن را در نظر نمی‌گیرد. هر انسانی در هر وضعیتی این را فهمید که ذهنش را به مرکزش نیاورد، او عطا می‌کند. و می‌گوید قابلیت همان عطای او است. توجه کنید قابلیت آن نیست که الآن شما با ذهنتان اندازه می‌گیرید، بلکه از فضاگشایی و عطای اوست که قابلیت در شما به وجود می‌آید. هر کسی فضاگشاطر، قابل‌تر. بنابراین «داد» مغز است، فضاگشایی شما و داد او، عطای او، هرچه که او می‌دهد، گفت بیا بهار جان‌ها. چه جوری می‌دهد؟ باد صبا می‌آورد با ارتعاش، ذهن نمی‌فهمد.



«دَادُ لُبِّ وِ قَابِلِيَّتِ هَسْتِ پُوسْتِ»، یعنی آن چیزی که شما در مورد خودتان با سبب‌سازی در ذهنتان فکر می‌کنید، آن پوست است، اصلاً به درد نمی‌خورد. فضا باز کنید. همین حس ناقابل بودن، سزاواری نداشتن، یک مانعی است که ذهن ایجاد می‌کند. مرتب می‌گوییم مانع‌سازی، مگر نمی‌گوییم؟! ذهن زندگی را می‌گیرد مانع می‌سازد. در ذهن شما زندگی نکنید.

شما ممکن است ده‌ها شرط داشته باشید که اگر این نشود، این نشود، این نشود، آدم نمی‌تواند زندگی کند. این‌ها موانع ذهنی است. حالا هنوز ازدواج نکردم زندگی که نمی‌شود، بچه‌دار نشدیم، خانه‌مان را بزرگ نکردیم، مسافرت نرفتیم، بچه‌ها که بزرگ نشدند، هنوز مدرسه نرفتند، دانشگاه نرفتند، نمی‌دانم فارغ‌التحصیل نشدند، از خانه نرفتند، هنوز که ما پیر نشدیم که ای بابا واقعاً ببینیم بازنشسته بشویم زندگی کنیم. نه، این‌ها نیست. این لحظه لحظه زندگی است، همین لحظه. آن‌ها موانعی است که ذهن ایجاد می‌کند شما زندگی نکنید. گوش ندهید.

یک سری موانع حالت سؤال دارد. یک عده‌ای می‌گویند که تا به این سؤالات شما جواب ندهید، زندگی ما شروع نمی‌شود، پیشرفت ما شروع نمی‌شود. نه بابا این‌طوری نیست! این‌ها پوست است. سؤالات شما همه پوست است. هر سؤالی که می‌کنید پوست است. فضاگشایی و داد او مغز است، قابلیت هم هست. مهم است این را بدانید شما، جلوی خودتان را نگیرید بیهوده.

در غزل هست که می‌گوید «یاوه چرا روم؟ چرا؟» چرا بیهوده زندگی کنم؟ چرا بیهوده فکر کنم؟ چرا بیهوده کار کنم؟ چرا کارم نتیجه نداشته باشد؟ چرا عمرم نتیجه نداشته باشد؟ توی غزل هست.

خاتم شاهییت در انگشت کرد

تا که شوی حاکم و فرمانروا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰)

انگشتی را به انگشت ما کرده که هر کدام از ما حاکم و فرمانروای زندگی خودمان بشویم. شما هستید؟ حتی این آیه قرآن است، می‌گوید:

«وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ.»



«و چون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین خلیفه‌ای می‌آفرینم، گفتند: آیا کسی را می‌آفرینی که در آنجا فساد کند و خون‌ها بریزد، و حال آن‌که ما به ستایش تو تسبیح می‌گوییم و تو را تقدیس می‌کنیم؟ گفت: من آن دانم که شما نمی‌دانید.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۰)

«و چون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین خلیفه‌ای می‌آفرینم، گفتند: آیا کسی را می‌آفرینی که در آنجا فساد کند و خون‌ها بریزد.» آن‌ها فکر کردند انسان فقط من‌ذهنی است. «و حال آن‌که ما به ستایش تو تسبیح می‌گوییم و تو را تقدیس می‌کنیم؟ گفت: من آن دانم که شما نمی‌دانید.»

چه می‌دانسته خداوند؟ که در انسان به خودش زنده خواهد شد و فرشتگان این را نمی‌دانستند، از جمله شیطان این موضوع را نتوانست بفهمد. ولی شما الآن می‌دانید که او با مرکز عدم، با فضای گشوده‌شده، یک هشجاری دیگری را به شما می‌دهد که شما حاکم و فرمانروای زندگی خودتان می‌شوید، آزاد می‌شوید از استبداد من‌ذهنی. چند بیت از مثنوی می‌خوانم و برمی‌گردم دوباره به غزل، این مثنوی‌ها ساده است، خواهش می‌کنم توجه کنید.

با خلیل، آتش گل و ریحان و وَرْد باز بر نمرودیان مرگ است و درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۱)

بارها گفتیم این را، ای حسن من نگردم از بیانش سیر، من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۲)

وَرْد: گل، گل سرخ

پس هر کسی که از جنس خلیل است، ابراهیم خلیل است، و می‌داند که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد آفل است و آن را به مرکزش نمی‌آورد، فضا را باز می‌کند، آتش یعنی دردهای ذهنی، درد هشجاریانه، گل و ریحان و وَرْد می‌شود، یعنی شادی می‌شود، تبدیل به آرامش می‌شود.

شما به‌عنوان خلیل الآن متوجه می‌شوید که این ستاره‌ای که الآن می‌بینید به‌عنوان من‌ذهنی، چون تغییر می‌کند و اُفول می‌کند، این خدا نیست. آن چیزی که ذهنتان می‌آورد به مرکزتان این خدا نیست، پس آن را نمی‌پرستید. هنر خلیل فقط این بوده، شما هم می‌توانید بفهمید.



اگر این طوری است، می‌گویید که من چالشی دارم که ذهنم به مرکزم نیاید، آن موقع من ذهنی شما را تهدید می‌کند می‌گوید این را بیندازی، این نعمت را از دست می‌دهی. مثلاً دوستی را از دست می‌دهی. اگر غیبت نکنی، اگر عیب‌نگیری، به حرف دوست‌هایت گوش ندهی، با آنها همراه نشوی، این‌ها می‌گذارند می‌روند، شما می‌ترسید. اگر دروغ‌نگویی، این نعمت زندگی را از دست می‌دهی. شما می‌ترسید دروغ می‌گویید. توجه می‌کنید؟ یا به دردهای دیگر تن می‌دهید. خلیل گفته به من مربوط نیست، من آفل را به مرکزم راه نمی‌دهم، این خدا نیست، تمام شد رفت.

بنابراین ترس‌ها و گرفتاری‌هایی که ذهن ایجاد شده بوده، چون هشیارانه بوده، چون فقط یک ناظر بوده، هم‌ا‌ش تبدیل به گل و ریحان و ورد شد. اما نمرودیان که چیزها را می‌آورند مرکزشان، در این صورت دردهایشان آن‌ها را بیدار نکرد، بلکه شد مرگ و درد، یعنی این‌ها زندگی را به مرگ و درد تبدیل کردند.

پس کسی که ملولیت را ادامه می‌دهد، فضاگشایی نمی‌کند، جسم‌ها را هنوز می‌آورد، از من ذهنی می‌ترسد، آن را می‌آورد به مرکزش، در این صورت دچار مرگ و درد بیهوده خواهد شد، یعنی ملول خواهد شد، ملول خواهد ماند. شما باید ببینید که نمرودی هستی یا خلیلی.

می‌گوید من این را بارها گفته‌ام ای حسن. ای حسن یعنی ای آدم نیک، ای این و آن، هر کسی. «بارها گفتیم این را، ای حسن» و از گفتنش سیر نمی‌شوم، برای این‌که غیر از این من حرفی ندارم بزنم. توجه کنید تمام مولانا خلاصه می‌شود در این‌که شما می‌خواهید خلیلی باشید یا نمرودی؟ در این لحظه باید تصمیم بگیرید.

اگر تشخیص دادید که آفلین را دوست ندارید، شدید از جنس خلیل و دردهای ذهنی چون درد هشیارانه می‌شود، درد ترک اعتیاد می‌شود، همه تبدیل به گل، گل یعنی تبدیل به زندگی می‌شود. مثلاً رنجستان بخشیده می‌شود، از توی آن زندگی آزاد می‌شود. تمام دردها بخشیده می‌شود، باز می‌شود و از توی آن زندگی به تله‌افتاده می‌آید بیرون، پس تبدیل به گل می‌شود، تبدیل به زندگی می‌شود، انعکاسش در بیرون زیبا می‌شود، تبدیل به شناسایی زندگی در دیگران می‌شود.

می‌گوید این موضوع را من بارها گفته‌ام. و در ضمن هر بیتی از مولانا هم که ما می‌گوییم تکرار کنید، همین کار را می‌کند. بیت‌های مولانا شما را بیدار می‌کند به این‌که چیز آفل نباید بیاید مرکزم. بیت‌های مولانا سبب انبساط می‌شود، فضاگشایی می‌شود. می‌گوید من از بیان این سیر نمی‌شوم.

بارها خوردی تو نان، دفع دُبول این همان نان است، چون نبوی ملول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۳)

در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال
که همی سوزد از او تَخمه و ملال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۴)

هرکه را دردِ مَجاعت نقد شد
نو شدن با جزو جزوش عقد شد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۵)

دُبول: افسردگی، پژمردگی، مقابل رشد و نمو

جوع: گرسنگی

اعتلال: سلامتی هاضمه

تُخمه: نوعی بیماری معده است که بر اثر پرخوری و عدم رعایت ترتیب در خوردن غذا عارض می‌شود.

مَجاعت: گرسنگی

علت این‌که این قسمت را می‌خوانم، تا بتوانیم این غزل را بهتر بفهمیم. خود این قسمت‌ها هم معانی بسیار زیبایی دارند و مفیدی دارند، شما توجه کنید.

دُبول یعنی افسردگی، پژمردگی. جوع یعنی گرسنگی. اعتلال: سلامتی هاضمه. تُخمه: نوعی بیماری معده است که بر اثر پرخوری و عدم رعایت ترتیب در خوردن غذا عارض می‌شود. تُخمه یعنی دل‌سیری، آدم دلش نمی‌خواهد دیگر غذا بخورد. مَجاعت یعنی گرسنگی.

مثال می‌زند، می‌گوید که بارها برای رفع گرسنگی، تو غذا خوردی، در این‌جا نان خوردی یعنی غذا خوردی، و مرتب صبحانه، ناهار، شام، صبحانه، ناهار، شام، و از خوردن نان یا غذا خسته نمی‌شوی. چرا ملول نمی‌شوی؟ برای این‌که گرسنگی نوبه‌نو از سلامتی هاضمه شما ایجاد می‌شود.

«در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتلال»، می‌خواهد بگوید که شما آیا گرسنگی معنوی هم پیدا می‌کنید؟ با فضاگشایی، شما گرسنگی معنوی پیدا می‌کنید. با فضابندی و انقباض، شما تُخمه می‌شوید، شکمتان باد می‌کند، گرسنگی معنوی ندارید. و الآن این‌ها را دارد توضیح می‌دهد.

«در تو جوعی می‌رسد»، در تو یک گرسنگی از سلامتی تو می‌رسد برای این‌که غذا را هضم می‌کنی مرتب. «که همی سوزد از او تَخمه و ملال»، این ملال و پژمردگی به خاطر غذا، بی‌حوصلگی، بی‌قوتی، از بین می‌رود.

می‌گوید هر کسی در این لحظه درد گرسنگی داشته باشد، الآن دیگر گرسنگی معنوی را دارد می‌گوید، «نو شدن با جزو جزوش عقد شد»، یعنی تمام ذرات وجودش در این لحظه هی نو می‌شود، هی نو می‌شود، یعنی نویی را، این‌ها مربوط به غزل است ها!

«تا که بهار جان‌ها تازه کند دل تو را»، «تازه کند دل تو را»، بهار جان‌ها لحظه به لحظه مرکز شما را باید تازه کند. این مرکز شما تازه بشود، تمام ذرات جسمی‌تان تازه می‌شود، ذرات فکری‌تان تازه می‌شود، جانتان تازه می‌شود. وقتی جان جسمی ما تبدیل به جان زندگی ما می‌شود، درست است؟ هیجان‌ات ما از خشم و ترس و این‌ها تبدیل می‌شوند یواش یواش به هیجان لطیف، شناسایی زندگی، عشق، شادی، نه غم من‌ذهنی.

«هرکه را درد مجاعت نقد شد» یعنی الآن دستش آمد، گرسنه معنوی شد، «نو شدن با جزو جزوش عقد شد»، هر ذره‌اش نو می‌شود، درست مثل این‌که هر ذره‌اش با نو شدن ازدواج کرده.

لذت از جوع است، نه از نقل نو

با مجاعت از شکر، به نان جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۶)

پس ز بی‌جوعی ست وز تخمه تمام

آن ملالت، نه ز تکرار کلام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۷)

چون ز دگان و مکاس و قیل و قال

در فریب مردم، ناید ملال؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۸)

مکاس: در محاورات عامیانه به معنی «چک و چانه زدن» است.

توجه می‌کنید؟ مولانا می‌گوید از هر جنسی که هستی به سوی او می‌روی و خسته نمی‌شوی. الآن می‌گوید چرا از چانه زدن و از دکان‌داری و قیل و قال و ستیزه و بحث و جدل من‌ذهنی، وارد شدن در ماجراها خسته نمی‌شوی تو؟

پس لذت از گرسنگی است، نه از غذای نو. نقل در این‌جا یعنی غذا. مکاس هم در محاورات عامیانه به معنی چک و چانه زدن. پس وقتی غذا می‌خوریم، می‌گوید لذت از تنوع غذا نیست، از گرسنگی است. وقتی که ما گرسنه می‌شویم، نان جو از شکر خوشمزه‌تر است. حالا شکر هر غذای لذیذی که شما در نظر بگیرید. نان هم



یعنی نان معمولی، فقط نان خشک. یک آدمی که خیلی گرسنه است، نان جو به او می‌چسبد، دنبال تنوع غذا نمی‌گردد.

این‌ها مربوط به تکرار ابیاتی هم که من می‌گویم هست‌ها! که مرتب می‌گویم این ابیات را تکرار کنید، یک من‌ذهنی ممکن است فکر کند بگوید چقدر دیگر ما یک بیت را تکرار کنیم؟ نه، تو گرسنگی معنوی پیدا کن. لذت از گرسنگی است، نه از غذای جدید.

یک آقای ممکن است تخمه باشد، شکمش باد کرده باشد، سوءهاضمه داشته باشد، اصلاً میل غذا نداشته باشد، پنجاه جور آن‌جا غذا باشد، می‌گوید آقا این غذاها را که قبلاً دیده‌ایم، خانم شما یک غذای بهتری، تازه‌تری دیگر بلد نیستی؟ این‌ها چه هستند آخر؟ بابا جان تو گرسنه‌ات نیست، سوءهاضمه داری، تخمه هستی. عیناً ببرید به معنویت. ما باید گرسنگی معنوی پیدا کنیم.

حالا می‌برد به وضعیت معنوی ما، وضعیت زندگی ما. «پس ز بی‌جوعی‌ست وز تخمه تمام»، ما از بس که همانیده هستیم با چیزها، این‌ها ما را، شکم ما را پر کرده، ما حس دل‌سیری می‌کنیم. «پس ز بی‌جوعی‌ست وز تخمه تمام»، «آن ملالت»، توجه کنید، غزل را با «ملولی» شروع کردیم. «آن ملامت»، یعنی خاصیت‌های من‌ذهنی در تو، «نه ز تکرار کلام».

بعد می‌گوید چرا از دکان‌داری؟ دکان‌داری هم در این‌جا فروش هرچه که همانیدگی داریم، که ما به رخ مردم می‌کشیم. آی مردم بدنم را ببینید، قسمت‌های مختلف بدنم را ببینید، آن چیزهایی که آویزان کردم این‌ها قیمتی هستند ببینید، اتومبیل را ببینید، خانه‌ام را ببینید، هر چیز که از جهان قرض کردم به‌عنوان ارزش روی خودم اضافه کردم، این‌ها را ببینید، این دکان من است. و از چک و چانه زدن و سروصدا راه انداختن که من را ببینید و مردم را فریب دادن خسته نمی‌شوی. چرا از این‌ها خسته نمی‌شوی؟ برای این‌که از این جنس هستی. درست است؟

چون ز غیبت، واکل لحم مردمان شصت سالت سیری نامد از آن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۹)

عشوه‌ها در صید شله گفته تو بی ملولی بارها خوش گفته تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۰)

بار آخر گویی‌اش سوزان و چُست گرم‌تر صد بار از بار نخست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۱)

آکل: خوردن

لَحْم: گوشت

عِشْوَه: فریب، حيله، نیرنگ

شَلَّةُ كَفْتَه: منظور زن و معشوقه است.

می‌گوید چطور، در ضمن آکل یعنی خوردن. لَحْم: گوشت. عِشْوَه: فریب. شَلَّةُ كَفْتَه: منظور زن و معشوقه است.

می‌گوید چرا از غیبت مردم و خوردن گوشت آن‌ها، می‌دانید غیبت کردن اصطلاحاً یعنی خوردن گوشت مردم، خسته نمی‌شوی؟ چند سال این کار را کردی؟ شصت سال. چطور شصت سال سیر نشدی از غیبت کردن؟

این البته به مردها می‌گوید، بیت دوم را می‌گوید، می‌گوید چطور، شَلَّةُ یعنی شرمگاه زنانه. گفته یعنی شکاف برداشته، شکافته. پس «شَلَّةُ كَفْتَه» یعنی همین نزدیکی با زنان، سکس به اصطلاح. چطور در صید سکس، حالا مرد و زن، بدون ملولی، شما زیبا صحبت می‌کنی وقتی یک کسی را می‌خواهی به دام بیندازی؟ و بار آخر که این کار را کردی، از بارهای قبل هم سوزان و چُست بوده، چقدر پیشرفت کردی در این کار. چرا؟ برای این‌که با آن همانیده هستی.

می‌خواهد بگوید برای به‌دست آوردن همانیدگی‌ها درحالی‌که این‌ها آفل هستند می‌آیند به مرکز ما، واقعاً سبب عدم موفقیت ما، عدم خوشبختی ما می‌شوند، در راه تخریب و خَرُوب بودن این‌قدر استاد هستی تو، و چطور گرسنگی معنوی پیدا نمی‌کنی؟ بله؟ حالا بقیه‌اش را گوش کنید. این هم آیه است:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ ۖ وَلَا تَجَسَّسُوا وَلَا يَغْتَبَ بَعْضُكُم بَعْضًا ۚ أَيَحِبُّ أَحَدُكُمْ أَن يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ ۚ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَّحِيمٌ»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید. زیرا پاره‌ای از گمان‌ها در حد گناه است. و در کارهای پنهانی یک‌دیگر جست‌وجو نکنید. و از یک‌دیگر غیبت مکنید. آیا هیچ‌یک از شما دوست دارد که گوشت برادر مرده خود را بخورد؟ پس آن را ناخوش خواهید داشت. و از خدا بترسید، زیرا خدا توبه‌پذیر و مهربان است.»

(قرآن کریم، سوره حجرات (۴۹)، آیه ۱۲)

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از گمان فراوان بپرهیزید. زیرا پاره‌ای از گمان‌ها در حد گناه است.» این را بارها خوانده‌ایم، در داستان دلچک هم خوانده‌ایم. «و در کارهای پنهانی یک‌دیگر جست‌وجو مکنید.» که ما می‌کنیم. «و از یک‌دیگر غیبت مکنید.» که می‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی. «آیا هیچ‌یک از شما دوست دارد که گوشت برادر



مردۀ خود را بخورد؟» نه، ولی ما می‌خوریم به‌عنوان من‌ذهنی. «پس آن را ناخوش خواهید داشت. و از خدا بترسید»، یعنی پرهیز کنید، مواظب باشید، این همان اتقوا است. «زیرا خدا توبه‌پذیر و مهربان است.»

«توبه‌پذیر و مهربان است» یعنی اگر ما فضا را باز کنیم و متوجه بشویم که در من‌ذهنی اشتباه می‌کنیم و آفلین را مرکزمان می‌آوریم و زندگی را نمی‌آوریم، عدم را نمی‌آوریم، از وقتی که شروع می‌کنیم و مواظب خودمان هستیم، او شروع می‌کند به کمک به ما، نمی‌گوید چرا دیروز این کار را کردی، چهل سال است، شصت سال است این کار را کردی. شصت را مولانا به‌کار می‌برد.

چون ز غیبت، وَاكْلٍ لَحْمٍ مردمان شصت سالت سیریی نآمد از آن؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۹)

اَكْل: خوردن
لَحْم: گوشت

دردِ داروی کهن را نو کند دردِ هر شاخِ ملولی خو کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۲)

کیمیای نوکننده، دردهاست کو ملولی آن طرف که درد خاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۳)

هین مزن تو از ملولی آه سرد درد جو و، درد جو و، درد، درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۴)

خَو کردن: وِجین کردن، هَرَس کردن درخت

درد، توجه می‌کنید، وقتی در من‌ذهنی برمی‌خیزد، که صحبت ملولی است دیگر، ملولی من‌ذهنی پیغام دارد. امروز فهمیدیم پیغامش را، می‌گوید تو نباید ملول باشی، اگر ملول هستی اشکال داری. شما نباید شکایت کنید.

باید در خودتان حاضر باشید:

لیک حاضر باش در خود، ای فتی تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوانمرد، جوان

در خانه باید حاضر باشید در این لحظه، می‌دانید این تن ما هم یک مسافرخانه است، هر لحظه پیغام می‌رسد. اگر این لحظه شما درد دارید، این درد پیغام دارد. حالا، می‌تواند اگر شما در دردتان گم نشوید، فضا را باز کنید و آن را مرکزتان نداشته باشید، مرکز عدم بشود، پیغامش را بدهد. پیغامش این است که شما یک چیزی را در مرکزتان دارید، همانیده هستید. درست است؟

حالا شما این را می‌توانید به درد هشیارانه بدل کنید، یعنی بگویید من این قدر فضا را باز می‌کنم و به این نگاه می‌کنم تا این از مرکز من برود بیرون و تهدیدات ذهن را هم به حساب نمی‌آورم و شبیه خلیل می‌شوم که فهمید این آفل است، گفت من آفلین را دوست ندارم، من آفلین را دوست ندارم. نمرودیان گفتند ما دوست داریم نه، آفلین، آفلین چیزهای خوبی هستند.

پس درد پیغام دارد، هشیارانه شما این را می‌آورید با خودتان دارید، نگاهش می‌کنید، مرکزتان نیست، ناظرش هستید، ناظرش هستید یعنی مرکزتان نیست، بنابراین «داروی کهن» همان جنس «آلست» شما است. درد باعث می‌شود شما فضاگشایی کنید. درد باعث می‌شود شما بیت مولانا بخوانید. درد باعث می‌شود که این درد بیهوده را که تا حالا کشیدید تبدیل به درد سودمند هشیارانه بکنید مثل خلیل که دردهایش «گل و ریحان و ورد» شد.

با خلیل، آتش گل و ریحان و ورد باز بر نمرودیان مرگ است و درد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۹۱)

ورد: گل، گل سرخ

پس «داروی کهن»، داروی کهن یک دارو بیشتر نیست، آن هم «آلست» است، خداوند است، می‌آورد به مرکزتان. این دارو همه چیز را درمان می‌کند، تمام دردهای ذهنی شما را که تا حالا به وجود آورده‌اید درمان می‌کند.

بنابراین درد، اگر شما متوجه باشید، هر «شاخ ملولی» را قیچی می‌کند، «خو کند» یعنی قیچی می‌کند، هرس می‌کند می‌اندازد و شما می‌دانید دردها را اگر قیچی کنید، یواش یواش مثل درختان بزرگ که شاخه‌هایش را می‌چینند، نمی‌گذارند اظهار بشود. شما انقباض را ریشه نمی‌کنید، هر قبضی می‌بینید چاره‌اش را می‌کنید.

قبض دیدی، چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

یعنی ریشه، قیچی می‌کنید، بعد این را یک دفعه از ریشه درمی‌آورید.

کیمیای نوکننده، دردهاست کو ملولی آن طرف که درد خاست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۳)

درد پس از یک مدتی اگر هشیارانه بکشید تبدیل به مقصود می‌شود. شما می‌گویید مثلاً غم عشق، درد عشق، این دیگر درد نیست، تبدیل به مقصود شد. یواش یواش شما فضا را باز کنید، اول دردها باعث می‌شوند، بعد یواش یواش می‌بینید این، در این فضای گشوده شده دردها ظاهر می‌شوند محو می‌شوند، دردها ظاهر می‌شوند محو می‌شوند. پس «کیمیای نوکننده»، نوکننده را از بیت اول غزل می‌آوریم، گفت دل شما را تازه می‌کند، گفت بهار جانها دل شما را تازه می‌کند.

گر تو ملولی ای پدر، جانب یار من بیا تا که بهار جانها تازه کند دل تو را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

کیمیای نوکننده، دردهاست کو ملولی آن طرف که درد خاست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۳)

در سمتی که درد برمی‌خیزد، در جایی که درد برمی‌خیزد، شما درد را می‌بینید آنجا دیگر ملولی وجود ندارد. شما درد را می‌شکافید، خودتان را از درد می‌کشید بیرون.

پس تو از ملولی، از گرفتاری آه سرد مکش، بلکه مرتب درد جو، درد جو، درد جو نه این که ما سادیسیم داریم، ایجاد درد می‌کنیم، عاشق درد هستیم، آنها را می‌آوریم مرکزمان، ناله می‌کنیم، شکایت می‌کنیم، خودمان را می‌زنیم، نه. درد جو، اولش دردهای خودت را ببین. می‌بینی، خواهی دید که این درد آخر سر به مقصود تبدیل می‌شود. می‌فهمید که شما باید به او زنده بشوید.

گفت: رُو، هر که غم دین برگزید باقی غمها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

شما یک دفعه متوجه می‌شوید که بابا این درد ایجاد کردن و نمی‌دانم همانیده شدن و اینها اصلاً مقصود من نبوده، مقصود این بوده که یک درد داشته باشم من، یک غم داشته باشم، این غم دین بوده، فضاگشایی بوده، تبدیل بوده، درآمدن از من‌ذهنی بوده، کارتان درست شد دیگر.

پس بنابراین می‌گوید «درد جو و، درد جو و، درد، درد»، ابتدا شما دنبال دردهایتان می‌گردید که چیست من پیدا کنم. مثلاً شما دهتا رنجش دارید، همه را باید بیندازید بدون استثنا، اصلاً قضاوت نمی‌کنید. هر دردی می‌آید شما هشیارانه نگاه می‌کنید، آن را می‌اندازید. هر حرفی هم من‌ذهنی می‌گوید گوش ندهید.

اولش دردهای بیهوده، می‌بینید که این دردها بیخودی است، مثلاً شما از یکی چیزی خواستید رنجیدید، شما الان می‌گویید من نباید این را می‌خواستم، از کسی چیزی نباید می‌خواستم، الان هم نمی‌خواهم، اشتباه کردم. اشتباهات خودتان را می‌بخشید. هزار جور راه برای شما پیدا می‌شود اگر فضا را باز کنید، پس هر دردی سبب فضاگشایی است.

گفت: رُو، هر که غم دین برگزید باقی غمها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

پس هر کسی که مقصود دین یعنی فضاگشایی را انتخاب می‌کند در این لحظه بقیه غمها که غم همانیدگی است، غم چیزها است که می‌آید به مرکز، خداوند آنها را از بین می‌برد، او را آزاد می‌کند. «باقی غمها خدا از وی بُرید»، این بیت را بارها خواندیم.

این هم حدیث است می‌دانید که

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي أَيِّ أَوْدِيَّتِهِ هَلَكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

(حدیث)

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند»، یعنی غم زنده شدن به زندگی، هر دردی می‌آید شما می‌گویید این را من متوجه شدم که از بین ببرم، اگر درد جسمی است، اگر درد روحی است به اصطلاح درد ذهنی است، درد همانندگی است، درد هیجانی است مثل ترس و خشم و رنجش و حسادت و «خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد».

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد» یعنی زنده شدن به زندگی، فضاگشایی محدود کند، فقط بگوید من فقط یک کار دارم، فضاگشایی، هیچ کار دیگر ندارم، نگذارد چیزها به مرکزش بیاید که نمی‌آید اگر این مقصود را داشته باشد، «خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد»، یعنی همانندگی را نگه دارد و دردهای ذهنی‌اش را نگه دارد، «خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.» یعنی او در یکی از این همانندگی‌ها جانش را از دست می‌دهد.

**پس ریاضت را به جان شو مشتری
چون سپردی تن به خدمت، جان بری**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

**ور ریاضت آیدت بی‌اختیار
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

**چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن
تو نکردی، او کشیدت زامر کن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

ریاضت: رنج، زحمت
کامیار: کامیاب، آن‌که به آرزوی خود رسیده‌است.
امر کن: فرمان «بشو و می‌شود» خداوند.

خُب، کامیار یعنی کامیاب، ریاضت: رنج و زحمت، در این‌جا همان صبر و شکر و فضاگشایی است، فضا را گشوده نگه داشتن.

**حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگوید از طریق انبساط**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

هر لحظه منبسط شدن ولو این که در بیرون شما را می‌خواهند عصبانی کنند، منقبض کنند، منقبض نمی‌شوید، فضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید، این ریاضت است. امرِ کُن یعنی فرمانِ «بشو و می‌شود» خداوند.

پس، پس ما فهمیدیم فضاگشایی، صبر، توانایی انبساط، چالش برای انبساط، چالش برای این که کسی نتواند ما را منقبض کند، جواب ندادن با ذهن، نگذاریم ذهن واکنش نشان بدهد، نگذاریم مقصودهای مختلف به صورت همانندگی به ما حمله کنند، این استکمالِ تعظیم بکنیم، مرتب بگوییم که من دارم بهتر می‌شوم در فضاگشایی، در فضاگشایی، نه فضابندی. این پس، این را تو با تمام دل و جان مشتری شو.

اگر من ذهنی را زیر بار بردی، گفתי نه، نمی‌توانی، من استبداد تو را قبول ندارم، من نمی‌گذارم تو چیزی را بیاوری به مرکز من یا سوآلی را بیندازی به ذهن من، یک مانعی را ایجاد کنی، این مانع نگذارد من زندگی کنم یا هی بخواهد مسئله درست کند. شما اگر جلوی مسئله‌سازی من ذهنی را بگیرید، این ریاضت است. ما عادت کردیم به مسئله‌سازی، ما عادت کردیم به واکنش، ما عادت کردیم به تقلید که هر کسی به ما بدی می‌کند ما دو برابر بیشتر بکنیم. فضاگشایی این را نمی‌گوید.

چون سپردی من ذهنی را به خدمت جان سالم به درمی‌بری و اگر ریاضت بی‌اختیار پیش آمد، در روز ده‌ها بار پیش می‌آید. شما می‌خواهید یک جایی پارک کنید، گفتیم یکی می‌آید زودی می‌رود آن تو، حقِّ شما بود، منتظر بودید، یکی می‌آید جلوی صف، یکی حقِّ شما را ضایع می‌کند. درست است؟ انواع و اقسام، یک حرف حق می‌زنی یک عده‌ای می‌گویند نه، دروغ می‌گویی، آن طوری نیست، این‌ها را زندگی پیش می‌آورد.

«ور ریاضت آیدت بی‌اختیار»، «سر بنه»، یک جایی امتحان شدی، می‌بینی واکنش می‌آید بالا، زندگی دارد شما را امتحان می‌کند، «سر بنه، شکرانه ده»، شکر کن، فضا را باز کن، خوشحال باش ای آدم موفق، چون زندگی آن ریاضت را به تو داد شکر کن، تو نکردی، تو با انتخابِ خودت نکردی، او از امر «قضا و کُن فکان» کشید تو را به این کار، پس شکر کن.

هرجا می‌بینید دچار چالش شدید، مولانا می‌گوید، شما شکر کنید. این چالشِ چالش ریاضت است، فضاگشایی است، صبر است، شکر است، صبر است، شکر است، شکر است، تا او بگوید بشو و می‌شود و ما به قضا معتقد شدیم.



زندگی توجه دارد به شما، بعضی موقع‌ها بی‌مراد می‌کند، بی‌مرادی را هم پیغامش را بگیر. وقتی به شما نشان می‌دهد مرادات «اشکسته‌پاست» شما ناراحت نشوید، چرا وقت تلف شد؟ برای این‌که اشتباه کردید، اشتباه را می‌توانید اصلاح کنید.

اصلاح اشتباه اول گفته ما خلیلی هستیم، می‌گوید ما فضا را باز می‌کنیم. ما لحظه‌به‌لحظه تشخیص می‌دهیم که آفلین را دوست ندارم، آفلین را دوست ندارم. آفلین را دوست ندارم یعنی به مرکزم نیاید.

**خادع درداند درمان‌های ژاژ
رهزن‌اند و زرس‌تانان، رسم باژ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۵)**

**آب شوری، نیست درمان عطش
وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۶)**

**لیک خادع گشت و، مانع شد ز جُست
ز آب شیرینی، کز او صد سبزه رُست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۷)**

خادع: فریب‌دهنده

ژاژ: بیهوده، یاوه

باژ: باج، حراج

خادع یعنی فریب‌دهنده. ژاژ یعنی بیهوده، منظور حرف زدن من‌ذهنی است. باژ یعنی باج.

«خادع درداند درمان‌های ژاژ»، درمان‌های ژاژ درمان‌هایی که استادان من‌ذهنی به شما می‌دهند. ژاژ یعنی حرف زدن من‌ذهنی، همیشه این شعر را ما حفظ هستیم:

**گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)**

زرین: طلایی

گاو زَرین، من ذهنی من این همه حرف زده به من ضرر زده فقط، چه گفته؟ چه چیز سودمندی گفته؟ شما یک چیز پیدا کنید که این من ذهنی تان گفته برایتان سودمند بوده، یکی، فقط یک دانه پیدا کنید که ضرر نزده به شما.

بنابراین تمام کسانی که با ذهن می‌خواهند درمان کنند، با من ذهنی حرف می‌زنند، برحسب مسئله و مانع و دشمن حرف می‌زنند، برحسب درد حرف می‌زنند، برحسب غم حرف می‌زنند، برحسب این حرف نمی‌زنند که زندگی است که یاری می‌کند، فضا را باز کنید، آفلین را بشناسید، آفلین را نیاورید مرکزتان، این‌ها فریب‌دهنده درد هستند، فریب‌دهنده مقصود انسان هستند.

این درد از یک جایی شروع می‌شود، معنایش هی عوض می‌شود. توجه می‌کنید؟ «خادع درآند»، حالا می‌توانید بگویید خادع مقصود و منظور انسان هستند، فریب‌دهنده انسان هستند درمان‌های پیشنهادشده با حرف زدن من ذهنی. این‌ها راهزن هستند و زر را، زندگی را از آدم می‌دزدند، به زور می‌گیرند، باج می‌گیرند، باج می‌گیرند، یعنی شما زندگی تان را می‌دهید در ازایش. آب شور همان درمان آن‌ها است، نصیحت آن‌ها است.

این ابیات مولانا پایین می‌گوید آب شیرین است. شما نگاه کنید وقتی ابیات را می‌خوانید فضا را باز می‌کنید، از طرف زندگی خرد می‌آید، عشق می‌آید، شادی می‌آید، باد صبا است، گلستان را باز می‌کند، به دیگران می‌خورد باز می‌شود.

وقتی فضا را می‌بندید، غمناک می‌شوید، انتقام‌جو می‌شوید، کینه دارید، رنجش دارید، گفتیم باد دَبور می‌آید، آب شیرین قطع می‌شود. هرچه که از من ذهنی ارتعاش می‌کند آب شور است. اگر من ذهنی دارید، آب شور به بچه‌تان می‌دهید، خودتان می‌خورید، این عطش شما را از بین نمی‌برد.

عطش ما، ما تشنه زندگی هستیم، ما تشنه محبت هستیم، قدرشناسی هستیم، جبران هستیم، خدمت هستیم، مهربانی هستیم، کمک هستیم، کارهای انسانی هستیم، من ذهنی این‌ها را نمی‌شناسد.

«آب شوری، نیست درمان عطش»، همین‌طور که آب شور را می‌خوری عطش را از بین نمی‌برد، آدم تشنه‌تر می‌شود ولو این‌که موقع خوردن از یخچال بیاوری، بگویی که این آب شور چقدر خنک است، یخ هم بیندازی توی آن، این تو را تشنه‌تر می‌کند، اما این فریب می‌دهد آدم را.

شما وقتی آب شور را می‌خورید، وقتی نصیحت و یا درس من‌های ذهنی را می‌گیرید، این‌ها از جست‌وجوی آب شیرین جلوگیری می‌کنند، آدم فکر می‌کند آب درستی می‌خورد. فقط فرقی این است که یک عده‌ای از طریق همانیدگی‌ها صحبت می‌کنند، یک موقعی هم استاد می‌شوند.

یک عده‌ای هم مثل مولانا فضا را باز می‌کنند، زندگی صحبت می‌کند. اما می‌گوید این‌ها مانع می‌شوند از جست‌وجوی انسان‌ها، چه چیزی را جست‌وجو بکنند؟ آب شیرین را که از آن سبزه، درختان میوه، همان باغی که در غزل گفته به‌وجود می‌آید، مشخص است.

**همچنین هر زرّ قلبی مانع است
از شناس زرّ خوش، هر جا که هست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۸)

**پا و پَرت را به تزویری بُرید
که مراد تو منم، گیر ای مُرید**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۹)

**گفت: دردت چینم، او خود دُرد بود
مات بود، ارچه به ظاهر بُرد بود**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱۰)

قلبی: قلبی
تزویر: دروغ‌پردازی

«همچنین هر زرّ قلبی» یعنی استاد قلبی، استاد من‌ذهنی مانع است که شما بخواهید استاد خوبی مثل مولانا را بشناسید. و بال و پَرت را با دروغ می‌بُرد، نه می‌توانی حرکت کنی، نه می‌توانی پرواز کنی، چرا؟ می‌گوید مراد من هستم. مولانا مراد نمی‌خواهد، مرید نمی‌خواهد، مراد نیست. بیشتر اوقات مرادها من‌ذهنی هستند و مریدها هم من‌ذهنی هستند، دائماً آب شور می‌خورند.

می‌گوید، آن می‌گوید، زرّ قلبی می‌گوید مراد تو من هستم، مرید از من بگیر این دانش را و قول می‌دهد که درد را بچیند، دردهایی که همین ملولیت است، مثل خشم، مثل ترس، مثل ناامیدی، مثل مقاومت، مثل قضاوت، مثل عادت به آوردن آفلین به مرکز، مثل پندار کمال، مثل ناموس، دردهای مختلف. گفت این‌ها را می‌چینم من، اما خودش دُرد بود، خودش ناخالص است، خودش دُرد است، مات است، مات شده او، جهان او را مات کرده، ما هم مات می‌شویم، گرچه به‌ظاهر بُرد به‌نظر می‌آید. و:

گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زرین: طلایی

شما هر جا گاوِ زرین می بینید، یعنی می بینید من ذهنی دارد حرف می زند، خواهید شناخت. می بینید که مرتب می گوید موانع صحبت می کند، از مسائل صحبت می کند، مسئله ایجاد می کند هم به صورت فردی، هم به صورت جمعی. دانشش هم دانش ایجاد مسئله است، تبدیل زندگی به مسئله و درد است.

می گوید من ذهنی این همه صحبت کرده چه گفته که دارندگانش، یعنی احمقان، این همه علاقه پیدا کردند به او؟ بارها من این را می گویم، شما بگویید این من ذهنی من بالاخره چه می گوید، خوب به آن نگاه کنید، خوب گوش بدهید، خواهید دید که همه اش دنبال ایجاد دردسر است. پس چرا شما این قدر علاقه مند هستید به او؟ این در اثر گذاشتن آفلین به مرکز شما به وجود آمده.

رُو، ز درمان دروغین می گریز تا شود دردت مصیب و مشک بیز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱۱)

مصیب: اصابت کننده، در اینجا یعنی درد تو را متوجه خود سازد.
مشک بیز: غریبالکننده مشک، در اینجا کنایه از افشاکننده نهانیها است.

می گوید این، ببینید مثلاً درد، ما درد پیش می آید ما می گوئیم، دیگران می گویند ما ده برابر تو درد داریم، همه ما ناله می کنیم، شکایت می کنیم، این طرز برخورد با دردها نیست.

طرز برخورد مولانا این است که شما باید پیغام این را بگیرید، نه این که دردتان آمد شکایت کنید، توی سرتان بزنید، به همدیگر از درد بگویید تا بیشتر درد ایجاد کنید.

شکایت، ناله، انقباض، واکنش، طرز برخورد با درد در هیچ سطحی نیست. رُو، از درمان های دروغین، که همین الان گفتم درمان های من ذهنی است، درمان ژاژ است، درمان این گوساله است، گاوِ زرین، ناله کن، شکایت کن، انتقاد کن، ایراد بگیر.

چرا نمی گویی فضا را باز کن وصل شو به زندگی؟ چرا نمی گویی این آفل آمده به مرکزت، فضا را باز کن. چرا تشویق به انقباض می کنی؟ به درد می کنی؟ به مانع سازی و مسئله سازی می کنی؟

آخر شما به طور جمعی و فردی نگاه کنید، ما به طور جمعی مسئله نمی‌سازیم؟ جنگ مسئله نیست؟ بعد می‌دویم این‌ور و آن‌ور دلقک‌وار مسئله را حل کنیم، هنر به خرج می‌دهیم در حل مسئله. آخر برای چه می‌گذارید این گاو زربین حرف بزند؟ رو، از درمان‌های دروغین می‌گریز.

بیا مولانا را بخوان ببین چه می‌گوید؟ چه گفته امروز؟ گفته زندگی می‌خواهد به تو باغ بدهد، میوه بدهد، گل بدهد، پادشاهی بدهد، دسترسی به همه برکات بدهد، نعره می‌زند هر لحظه بیا بگیر.

گفته یک هستی‌داری شگفت‌انگیزی می‌خواهد به تو بدهد. نه هستی‌داری‌ای که مرکزش غم است، کار تو ناله هست، این‌که هستی‌داری نیست که همه‌اش خست، همه‌اش محدودیت، همه‌اش نداری، بیچارگی، درد، مرض. این هستی‌داری نیست که.

این را تو درست کردی. آخر ببین چه جوری درست کردی، برای این‌که از درمان‌های دروغین استفاده می‌کنی، برای این‌که از ژاژ استفاده می‌کنی، ژاژ یعنی سخن بیهوده، در غزل هم هست می‌گوید «یاوه چرا؟ روم چرا؟»، «طبع خسیس ژاژخا»، من ذهنی خسیس زیاده‌گو، بیهوده حرف زن.

می‌گوید برو از درمان‌های دروغین بگیریز تا این درد تو در هر سطحی، مُصیب یعنی اصابت‌کننده، به هدف بخورد و به هدف بخورد یعنی چه؟ یعنی بدانی این درد برای چه آمده و مُشک‌بیز بشود، یعنی بوی خوش را ایجاد بکند، چه گفته در غزل؟ گفت:

**بوی سلام یارِ من، لَخْلَخُه بهارِ من
باغ و گل و ثمارِ من، آرد سوی جان، صبا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)**

لَخْلَخُه: ترکیبی از عطرها و بوهای خوش
ثَمَار: جمع ثمر، میوه‌ها

اصلاً از همه باید بوی خوش بیاید. هر کسی فضاگشایی می‌کند بوی خوش از او می‌آید. خداوند بهارش بوی خوش دارد، ما هم از جنس او می‌شویم بوی خوش داریم، بوی خوش بهشت، بوی خوش زندگی، بوی خوش لطافت، عشق، شناسایی زندگی، زندگی کردن، روا داشتن، کمک کردن، حمایت کردن، از خود دانستن، خود را در دیگران دیدن، این حقیقت است.



«تا شود دردت مُصیب و مُشک‌بیز». مُصیب یعنی اصابت‌کننده. مُشک‌بیز یعنی غربال‌کننده مُشک، در این جا کنایه از افشاکننده نهانی‌ها است یا همین ابراز عشق که زندگی می‌آید مرکز شما، ارتعاشش در بیرون همه‌اش چیزهای زیباست.

اجازه بدهید یک مطلبی هم از دفتر ششم بخوانم:

خواب ناقص عقل و، گول آید کساد

پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب؟ باد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۱)

گول: ابله، نادان
کساد: بی‌رونق

«خواب ناقص عقل» یعنی خواب من‌ذهنی. یعنی ما اگر در خواب همانندگی باشیم، این را می‌گویند خواب ناقص عقل و گول، یعنی نادان رونق ندارد. «خواب ناقص عقل و، گول آید کساد»، پس خواب ما در من‌ذهنی هیچ رونقی ندارد. پس ز بی‌عقلی من‌ذهنی خواب چه هست؟ «باد»، باد هوا، هیچ چیز.

گفت با خود: گنج در خانه من است

پس مرا آنجا چه فقر و شیون است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۲)

بر سر گنج، از گدایی مُرده‌ام

زان‌که اندر غفلت و در پَرده‌ام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۳)

زین بشارت مست شد، دردش نماند

صد هزار الحَمْد، بی‌لب او بخواند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۴)

بشارت: مُزدگانی، مُزده، نوید

بشارت یعنی مُزدگانی، مُزده. شما الان چه می‌گویید؟ این البته از یک داستانی است، ما داستان را اگر بگوییم طول می‌کشد. «گفت با خود»، شما با خودتان می‌گویید گنج در درون من است. درست است؟ در خانه شماست. پس اگر گنج در خانه من است، با فضاگشایی به آن دست پیدا می‌کنم، چرا این قدر داد و بیداد راه انداخته‌ام؟ اگر آنجا گنج باشد، بر سر گنج آدم داد و بیداد راه می‌اندازد؟ آه و ناله می‌کند؟ شکایت می‌کند؟ گنج شما با فضاگشایی خود زندگی است، شادی بی‌سبب است.



داریم می‌رسیم به این‌که چرا این‌قدر ملول هستی؟ چرا ناله می‌کنی؟ چرا راه را گم کردی؟ داریم می‌رسیم دوباره
غزل:

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

بر سرِ گنج، از گدایی مُرده‌ام زانکه اندر غفلت و در پَرده‌ام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۳)

بر سرِ گنج حضور، گنجِ نهان، این‌که خداوند در شما زنده بشود به خودش، شما با عقلِ او ببینی، با چشمِ او ببینی، با گوشِ او بشنوی این گنج است، اسمش گنج حضور است.

چون برحسب ذهن گدایی می‌کنی، از گدایی مُردی. سرِ گنج هستی، ولی از گدایی مُردی، برای این‌که در پرده غفلت من ذهنی هستی، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینی، برحسب آفلین می‌بینی.

اگر الآن متوجه شدی این موضوع را که درون تو گنج هست، فقط پرده همانیدگی‌ها نمی‌گذارد گنج را ببینی، برای همین داد و بیداد و شکایت راه انداختی و این شکایت تو به جایی نمی‌رسد، هر لحظه زندگی نعره می‌زند بیا این پادشاهی را از من بگیر و تو شکایت می‌کنی و می‌گویی بدبخت شدم، چرا رحم نمی‌کنی. برای این‌که غلط می‌بینی، بیا غلط نبین، متقبض نشو، منبسط بشو.

اگر این‌ها را فهمیدی، در این صورت از این خبر خوش مست بشو، دیگر دردی نمی‌ماند. «زین بشارت مست شد، دردش نماند» و هزار جور شکر می‌کنی که من دیدم را درست کردم، من دیگر آفل‌ها را به مرکز نمی‌آورم.

و «بی‌لب» یعنی نه این‌که با لب و زبان بگویی، این‌قدر منبسط می‌شوی، شاکری، این انبساط شکر هم در خودش دارد. «صد هزار الحمد، بی‌لب او بخواند» یعنی هم‌ه‌اش رضایت و شکر بود. شما بی‌لب، بدون این‌که چیزی بگویند شکر می‌کنید، یعنی از جنس او می‌شوید. هر موقع از جنس او می‌شویم، ما شکر می‌کنیم. چرا؟ عمل می‌کنیم به نعمتی که به ما دادند. اصل شکر استفاده از این نعمت است که ما می‌توانیم زندگی را دوباره بیاوریم مرکزمان. ما می‌توانیم برحسب من ذهنی زندگی نکنیم.

گفت: بُد، موقوفِ این لَت، لوتِ من

آب حیوان بود در حانوتِ من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۵)

رُو، که بر لوتِ شِگرفی برزدم

کوری آن وَهَم که مُفلس بُدم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۶)

خواه احمق دان مرا، خواهی فُرو

آن من شد، هرچه می خواهی بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۷)

لَت: کتک خوردن، سیلی زدن.

لوت: انواع خوردنی‌ها، در این‌جا مراد رزق و روزی معنوی است.

حانوت: دکان، در این‌جا منظور خانه آن غریب است.

شما این را می‌گویید. شما می‌گویید «لَت» یعنی سیلی. «لوت» یعنی گنج، غذا در این‌جا. «لوت» یعنی غذا، ولی «لَت» یعنی کتک. کدام کتک؟ همین کتکی که تا حالا خوردی از من ذهنی، سختی‌هایی که کشیدی، رنجش‌هایی که داری، خشم‌هایی که داشتی، اوقات تلخی‌هایی که کردی با من ذهنی، این لَت بود، این سیلی خداوند بوده برای این‌که او را بیاوری به مرکزت.

تمام دردهایی که ما کشیدیم برای این بوده متوجه بشویم که مرکز ما نباید جسم باشد، پس شما الآن آگاه می‌شوید می‌گویید که این لوت من، این غذای من، لوت: انواع خوردنی‌ها و در این‌جا مراد رزق و روزی معنوی است. لَت: کتک خوردن، سیلی زدن. حانوت: دکان، در این‌جا منظور خانه آن غریب است یا خانه شماست، درون شماست، زیر همانیدگی‌هاست.

پس شما می‌گویید این کتکی که تا حالا خوردم من در من ذهنی، سختی‌ای که کشیدم در واقع برای این بوده که من به این فهم برسم، به این درک برسم که آب حیات در دکان خودم هست، در درون خودم هست. الآن هم می‌گوییم به همه، من دیگر فهمیدم ای مردم، ای من‌های ذهنی بروید دنبال کارتان، من به یک غذای خوشمزه‌ای رسیدم، به یک گنج شگرفی، شگفت‌انگیزی زدم، این همان است که در غزل می‌گفت چه؟

مستی و طُرفه‌مستی‌ای، هستی و طُرفه‌هستی‌ای

مُلک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصلّا»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

طُرفه: عجیب، شگفت



درازدستی: تجاوز، دست‌اندازی، چشم‌داشت و طمع داشتن
أَصْلًا: دعوتِ عمومی

شما متوجه می‌شوید که خداوند دائماً نعره می‌زده که بیا این را بگیر. می‌گوید خواه مرا احمق بدان، خواهی فرودست، این مال من شد دیگر. خب مال شما شد این گنج؟ گنج حضور، گنج زنده شدن به زندگی، رسیدن به مقصود زندگی که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا بود،

«آن من شد، هرچه می‌خواهی بگو»، شما به حرف مردم دیگر گوش نمی‌دهید. مال شما شد این گنج، این درک را کردید.

**من مراد خویش دیدم بی‌گمان
هرچه خواهی گو مرا، ای بددهان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۸)

**تو مرا پردرد گو، ای محتشم
پیش تو پردرد و، پیش خود خوشم**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲۹)

**وای اگر برعکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و، پیش خویش زار**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۳۰)

مطار: محلّ پرواز، پرواز کردن

بله، شما می‌گویید من بدون هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای مراد خودم را زنده شدن به او بود، دیدم. واقعاً شما فضا را باز کنید پس از یک مدتی می‌فهمید مرادتان چه بوده. مرادتان انقباض و آوردن چیزها به مرکزتان و ایجاد درد نبوده.

الآن می‌دانید که هر چیزی را به مرکزتان بیاورید آن درد خودش را خواهد داشت. یک روزی باید از درد آن رها بشوید. خب بیاورید این را! شما مراد خودتان را بی‌گمان دیدید و هرچه من‌های ذهنی و بددهان‌ها می‌گویند بگذارید بگویند. من‌های ذهنی بیرون به شما می‌گویند پردرد هستید؟ بگذارید بگویند. «تو مرا پردرد گو» ای بزرگوار، «مُحْتَشَم»، «پیش تو پردرد»، اما پیش خودم خوشم.

من‌های ذهنی می‌گویند تو مثل ما زندگی نمی‌کنی، تو فلان چیز را نداری. تو مثل ما انتقاد نمی‌کنی، غیبت نمی‌کنی، درد نمی‌کشی، غیرت نداری. بگذار بگویند، من پیش خودم خوشم.

خدا را شکر که برعکس نیست. «وای اگر برعکس بودی این مَطار»، مَطار یعنی جای پرواز، جای حرکت. تو من ذهنی گلزار می‌دیدی، اما پیش من زار بود. یعنی کسانی که چیزها را می‌آورند مرکزشان برحسب شکوفایی چیزها شکوفا می‌شوند، به‌نظرشان گلزار هستند. این باغ نیست، این «زار» است، این گرفتاری است. شما نباید برحسب همانیدگی‌ها شکوفا بشوید بگویید این بهار من است، این بهار جان‌ها نیست.

همین پژمرده‌کننده و ملول‌کننده جان‌ها همین است. نباید به مردم نگاه کنیم ببینیم که آن‌ها می‌گویند گلزار یعنی شکوفا شدن بر همانیدگی‌ها و خود را نشان دادن و بلند شدن و کبر و غرور داشتن و زورمند بودن و روی مردم را کم کردن و تنبیه کردن، نه.

بله، مشخص شد. اجازه بدهید چند بیت هم دوباره از دفتر ششم بخوانم:

تا به دریا، سیر اسپ و زین بُود

بعد ازینت مَرکبِ چوبین بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۲)

مَرکبِ چوبین، به خشکی ابتر است

خاص، آن دریایان را رهبر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۳)

این خموشی مَرکبِ چوبین بُود

بحریان را خامشی تلقین بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۴)

پس شما می‌بینید که تا لبِ دریا سوار هست و اسب، یعنی من‌ذهنی وجود دارد سوار بر اسب است، اما وقتی به دریا رسیدی، به دریا رسیدی یعنی چه؟ یعنی از وقتی که شروع کردی به فضاگشایی، باید سوار قایق بشوی. تمثیلش این است، تا لبِ دریا اسب و زین و سوار به درد می‌خورد، ولی آن‌جا دیگر اسب را باید بگذاری کنار پیاده بشوی، سوار قایق بشوی.

و این هم می‌بینید که قایق برای خشکی خوب نیست، با قایق در خشکی نمی‌شود رفت. یعنی با هشیاری حضور، با فضاگشایی نمی‌شود رفت کارهای من‌ذهنی را کرد. «مَرکبِ چوبین، به خشکی ابتر است»، شما نباید فکر کنید که یک هشیاری حضور را ارائه می‌کنیم من‌های ذهنی واقعاً این‌ها را بگیرند به‌کار ببرند، نه. «مَرکبِ چوبین، به



خشکی ابتر است»، قایق را نمی‌شود در خشکی سوار شد. قایق فقط به درد دریایان می‌خورد، آن‌هایی که در دریا می‌خواهند بروند. چه کسانی در دریا می‌خواهند بروند؟ همین شما.

«دریا» این فضای گشوده‌شده هست، مرکبِ چوبین الآن شما هر لحظه پارو می‌زنید فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، می‌روید جلو و ذهن خاموش است. می‌گوید این خموشی، خاموش کردن ذهن، همین قایق است، مرکبِ چوبین است. و کسانی که بحری هستند، دریایی هستند، می‌خواهند با خدا یکی بشوند این‌ها باید خاموش بشوند، تلقینشان، یادگیری‌شان، درس گرفتنشان با خاموشی است. شما هرچه بیشتر خاموش بشوید، به اصلتان، به خداوند بیشتر شبیه می‌شوید، هرچه سکوت کنید. اصلاً سکوت اصل ماست، سکوت و سکون اصل ماست، هرچه کمتر شما از ذهنتان استفاده کنید به صورت من‌ذهنی، خوشا به حالتان، بهتر است.

و شما می‌دانید فضاگشایی، فضاگشایی درست است که خردِ زندگی را می‌آورد به جهان مادی که می‌توانید مسائلتان را با آن حل کنید. حتی اگر فضا را باز کنید، من‌های ذهنی نمی‌توانند به شما آسیب بزنند. ولی با آن هشیاری شما نمی‌توانید من‌های ذهنی را اداره کنید، من‌های ذهنی به آن گوش نمی‌دهند. شما نمی‌توانید بگویید که من فضا را باز می‌کنم حرف مولانا را می‌زنم و این آدم‌ها گوش نمی‌دهند، نه نمی‌دهند، برای این‌که تمام حرف‌ها بر ضد سبکِ زندگی من‌های ذهنی است، این را دیگر می‌فهمید.

هر خموشی که ملولت می‌کند

نعره‌های عشقِ آن سو می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۵)

یا می‌توانیم بگوییم «نعره‌های عشق، آن سو می‌زند».

تو همی‌گوئی: عجب، خامش چراست؟

او همی گوید: عجب، گوشش کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۶)

من ز نعره گر شدم، او بی‌خبر

تیزگوشان زین سَمَر هستند گر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۷)

سَمَر: حکایتی که در شب نقل کنند، قصه‌های شبانه

امروز در غزل داشتیم می‌گفت که او نعره می‌زند، خداوند نعره می‌زند که اَلصَّلَا، ولی با ذهن نمی‌زند. مولانا هم نعره می‌زند منتها نه برای من‌های ذهنی، برای کسانی که فضا باز می‌کنند.

می‌گوید هر خاموشی که تو را ملول می‌کند، توجه کنی، ظاهراً انبساط ما در من‌ذهنی به حرف زدن است، هر کسی زیاد حرف می‌زند، همه می‌خواهند زیاد حرف بزنند، بگذار من بگویم، شما حالا خاموش باش بگذار من بگویم، ببین داستان من چه‌جوری است. نه نگو. هر خاموشی، من‌ذهنی را ملول می‌کند. من‌ذهنی انبساطش که دروغین است با حرف زدن است، می‌خواهد حرف بزند. چرا ما نمی‌توانیم یک دقیقه، تلفن را می‌بینیم همه دارند نگاه می‌کنند ببینند یک سروصدایی دربیاید، بالاخره یک چیزی ببینیم و گوشمان یک چیزی بشنود، حالا هر صدایی، بشنود به‌هرحال، توجه می‌کنید؟ شما حتی این‌جا هم می‌روید پارک، می‌روید می‌بینید صدای موسیقی می‌آید، بابا من نمی‌خواهم صدای موسیقی! آسانسور سوار می‌شوید موسیقی، چرا؟ برای این‌که مردم فکر کنند به سروصدا احتیاج دارند. نه، اصل ما خاموشی است. این دیدِ غلط است. «هر خاموشی»، هر انسان خاموشی که تو را ملول می‌کند دارد در آن سو، حالا این‌طوری بگویم در آن سو دارد نعره عشق را می‌زند، منتها آن سو. تو باید فضا را باز کنی نعره‌اش را بشنوی.

امروز گفت خداوند نعره می‌زند بیایی این پادشاهی را بگیر ای انسان، بیا این‌جور هستی‌داری را بگیر، بیا این درازدستی را بگیر که دستت به تمام برکات زندگی به‌اندازه بی‌نهایت فراوان برسد.

«تو همی‌گوئی: عجب! خامش چراست؟» تو به مولانا می‌گویی چرا خاموش است؟ او می‌گوید این گوشش کجاست؟ من‌ذهنی گوشش کجاست؟ یک عارف می‌گوید این من‌ذهنی گوشش کجاست؟ گوشش را داده به ژاژ.

«من ز نعره گر شدم ای بی‌خبر»، آن کسی که نعره می‌زند این‌قدر صدایش بلند است می‌گوید من خودم کر شدم. تیزگوشان اگر به‌معنی من‌های ذهنی بگیرید، می‌گوید تیزگوشان از این قصه کر هستند، یعنی مشغول ذهنشان هستند.

«من ز نعره گر شدم او بی‌خبر» یعنی دو جور می‌شود معنی کنی. یعنی من‌ذهنی ممکن است بگوید که من این‌همه نعره می‌زنم این عارف اصلاً گوش نمی‌دهد، عارف به ژاژ گوش نمی‌دهد. تیزگوش می‌تواند عارف باشد و گوشش نسبت به حرف‌های ژاژ ما کر است. برعکسش هم درست است. عارف نعره می‌زند، من‌ذهنی بی‌خبر است، تیزگوش است، تیزگوش این دفعه تیزگوش یعنی حرف بیرون را می‌شنود، حرف ذهن را می‌شنود، از این داستان کر هستند.

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

این بیت را دائماً باید بخوانیم که هرچه ما فضا را باز می‌کنیم، از جنس زندگی می‌شویم، او زیاد می‌کند. وقتی ترازو را می‌بندیم از جنس انقباض می‌شویم قطع می‌شود. لطف زندگی، کمک زندگی قطع می‌شود، پس این ترازو است. شما اگر ناله و شکایت سر می‌دهید، دارید چکار می‌کنید؟ لطف زندگی را کم می‌کنید. او دائماً می‌خواهد بخشش کند. شما ببینید مرتب دارید فضاگشایی می‌کنید یا فضا بندی می‌کنید؟ ترازو را چه جوری نگه می‌دارید؟ تا زمانی که شما روشن هستید، می‌خواهید به او روشن باشید او روشن است. هرچه فضاگشایی می‌کنید بیشتر، بیشتر، او کمک می‌کند به فضاگشایی، پیغام را می‌گیرید، بیشتر پیغام می‌دهد. پس هرچه شما روشن هستید او هم روشن است، اگر شما تاریک کنید او هم تاریک می‌کند.

آن یکی در خواب، نعره می‌زند صد هزاران بحث و تلقین می‌کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۸)

این نشست پهلوی او بی‌خبر
خفته خود آن است و گر ز آن شور و شر
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۹)

و آن کسی کیش مرکب چوبین شکست غرقه شد در آب، او خود ماهی است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۰)

می‌گوید، تمثیل می‌زند، یکی در خواب نعره می‌زند و صد هزار بحث و تلقین می‌کند. مولانا در حضور نعره می‌زند، خداوند در حضور، در یک فضای گشوده شده نعره می‌زند و آدم‌هایی که خاموش هستند، ساکت هستند، به آن‌ها درس می‌دهد. ولی من‌های ذهنی پهلوی او بی‌خبر نشستند و از آن شور و شر و از آن اوضاع احوال غافل هستند. و اگر شما مرتب پارو بزنید، پارو بزنید، پارو بزنید، فضاگشایی کنید، یک جایی هست که این قایق دیگر می‌شکند، وقتی قایق شکست شما جزو اقیانوس می‌شوید و می‌شوید ماهی. دیگر لازم نیست شما پارو بزنید، هشیار باشید که حتماً فضا را باز کنم.

وآن کسی کیش مَرکبِ چوبین شکست غرقه شد در آب، او خود ماهی است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۰)

این دیگر فرجام کار است واقعاً، مولانا دارد مژده می‌دهد که اگر شما فضاگشایی کنید سوار قایق بشوید، یک جایی این قایق می‌شکند، یعنی لزومی ندارد دیگر فضاگشایی کنید هشیارانه. و آن کسانی که واقعاً زنده شدند به زندگی اصلاً فضاگشا هستند، این فضا خودش عقل دارد و گشوده می‌شود. چالش‌ها و من‌های ذهنی هم روی او اثر نمی‌گذارند.

پس ما مثل ماهی هستیم در اقیانوس، دیگر به قایق احتیاج نداریم، به پارو زدن آن هم که فضاگشایی است نه. ولی اول با اسب می‌آییم وارد دریا که می‌شویم باید سوار قایق بشویم پارو بزنیم، یعنی فضاگشایی کنیم برای مدتی.

نه خموش است و نه گویا، نادری‌ست حال او را، در عبارت نام نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۱)

نیست زین دو، هردو هست، آن بُوَالْعَجَبِ شرح این گفتن برون است از ادب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۲)

این مثال آمد رکیک و بی‌ورود لیک در محسوس از این بهتر نبود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۳۳)

می‌گویند این شخصی که ماهی شد در دریا نه خاموش است نه گویاست، می‌گویند موجود شگفت‌انگیزی است که در غزل هم داشتیم:

مستی و طُرفه‌مستی‌ای، هستی و طُرفه‌هستی‌ای مُلک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصلّا»

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱)

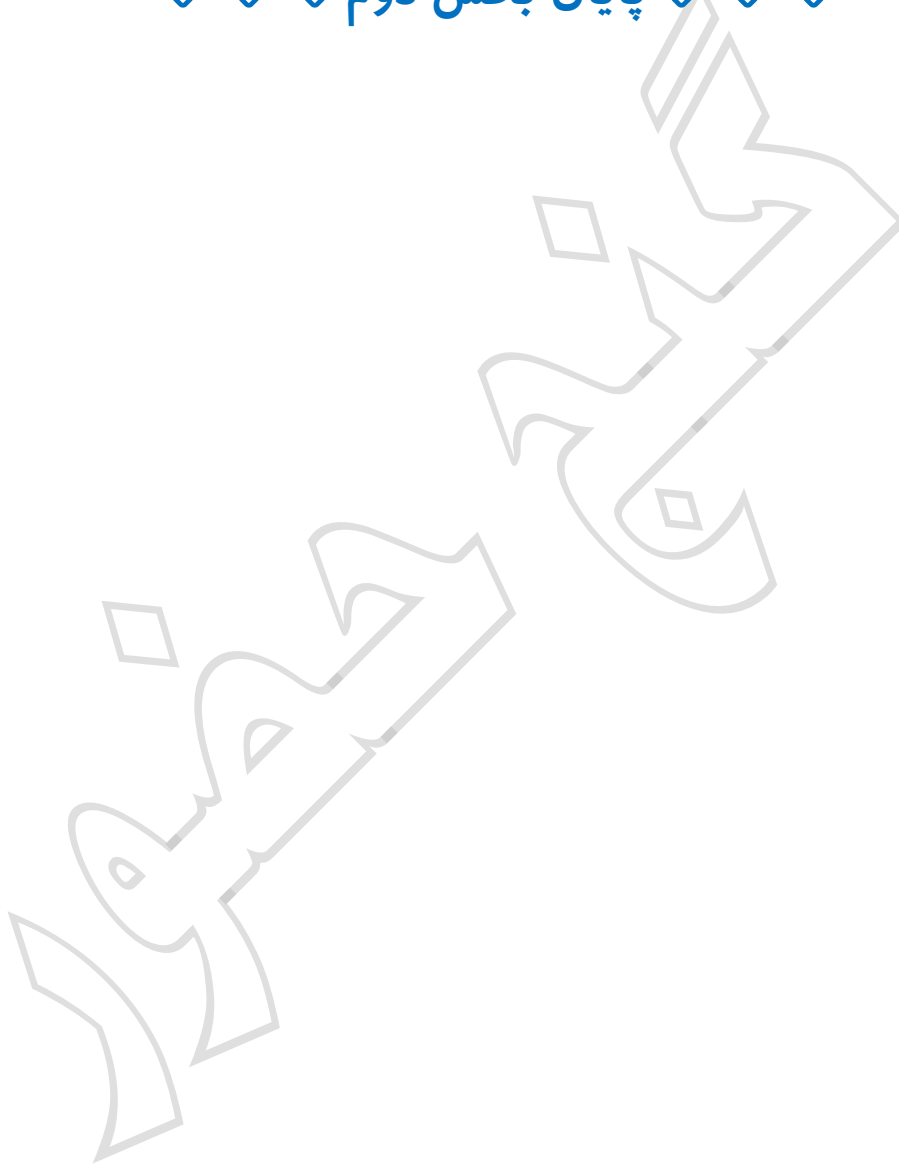
طُرفه: عجیب، شگفت

درازدستی: تجاوز، دست‌اندازی، چشم‌داشت و طمع داشتن

الصلّا: دعوت عمومی

می‌گوید حال او را نمی‌شود به کلام ذهن گفت، از این دو نیست، نه خاموش است نه گویا ولی هر دو هست. این چیز عجیبی است و این را شرح دادن بیرون از ادب است. یعنی وقتی ما به خداوند زنده می‌شویم، تماماً از جنس او می‌شویم، می‌گوید این را دیگر به گفتن به ذهن بیرون از ادب است وقتی ماهی می‌شویم. می‌گوید این مثالی که زدم زشت و بی‌ورود، به اصطلاح وارد نبود، مربوط نبود، اما با ذهن دیگر بهتر از این نمی‌شد گفت.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



<p>گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا - تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را بوی سلامِ یارِ من، لُفقه بهارِ من - باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	<p>همانش با چیزهایِ کنرا (قل) و رفتنِ به زمانِ روانشناختی گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا - تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را بوی سلامِ یارِ من، لُفقه بهارِ من - باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	<p>تعدد و هماهنگی گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا - تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را بوی سلامِ یارِ من، لُفقه بهارِ من - باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>
<p>گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا - تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را بوی سلامِ یارِ من، لُفقه بهارِ من - باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	<p>واهمانش، غرخواهی و برکنشت به این لحظه گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا - تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را بوی سلامِ یارِ من، لُفقه بهارِ من - باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	<p>تعدد و هماهنگی گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا - تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را بوی سلامِ یارِ من، لُفقه بهارِ من - باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>
<p>حقیقت وجودی انسان (حقیقت وجودی سببی) این لحظه - برهین - شکر - حُسن - هدایت - عقل - قدرت - حضور گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا - تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را بوی سلامِ یارِ من، لُفقه بهارِ من - باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	<p>افسانه من ذهنی و مساله بنی کوشته - مقاومت - حُسن - هدایت - عقل - قدرت - جسمی همانش، غرخواهی کنرا گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا - تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را بوی سلامِ یارِ من، لُفقه بهارِ من - باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	
<p>فضاگشایی حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریقِ اِنبساط مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	<p>پندار کمال عَلّی پتُر پندار کمال نیست اندر جانِ تو ای نُودال مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۴ برنامه شماره ۱۰۰۰</p>	

در این قسمت با این تصاویر [شکل ۵ (مثلث همانش)] مراقبه‌ای با دو بیت اول غزل انجام می‌دهیم. می‌گوید:

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا
تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را
بوی سلامِ یارِ من، لُفقه بهارِ من،
باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

لُفقه: ترکیبی از عطرها و بوهای خوش
ثمار: جمع ثمر، میوه‌ها



همین طور که ملاحظه می‌فرمایید، ما پس از ورود به این جهان با این نقطه‌چین‌ها که این‌ها همان‌هایی هستند که ذهن نشان می‌دهد برای ما مهم هستند و برای بقای ما ارزش دارند همان‌ی‌ده می‌شویم و تعداد این‌ها زیاد است، ذهن برای این‌که زنده بماند مرتب از روی این‌ها عبور می‌کند تا این‌ها را بررسی کند. از گذر کردن از روی این‌ها یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که در زمان مجازی کار می‌کند.

زمان مجازی، زمان روان‌شناختی است که تغییرات من‌ذهنی را به ما نشان می‌دهد. همان‌طور که می‌بینید این نقطه‌چین‌ها همه چیزهای آفل هستند و مولانا گفت که خلیل به این بینش رسید که آفلین را دوست ندارد. پس خلیل دوست نداشت من‌ذهنی درست کند، ولی ما انسان‌ها من‌ذهنی درست کردیم و گفتیم من‌ذهنی دوتا خاصیت خطرناک دارد. یکی قضاوت است که می‌گوید وضعیت این لحظه خوب است یا بد است، یکی مقاومت است.

مقاومت یعنی حتماً باید قضاوت کند، برای این‌که وضعیت این لحظه به نظر می‌آید به ما زندگی می‌دهد. این اشتباه که هرچه ذهن نشان می‌دهد به ما زندگی می‌دهد، زندگی نمی‌دهد، ولی سبب بقای تن ما می‌شود.

این من‌ذهنی را نگه داشتن تا ده دوازده سالگی است به نظر می‌آید، ولی از آن به بعد سبب درد می‌شود، سبب ملولی می‌شود. برای همین گفت اگر تو ملولی ای پدر، هر لحظه قضاوت می‌کنی، مقاومت می‌کنی بیا به «جانب یار من»، شما می‌دانید یار من همین زندگی است و با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، خودش را به ما نشان می‌دهد. و آوردن زندگی به مرکز بهار جان هم هست.

پس بهار جان ما الآن اگر من‌ذهنی درست کردیم این نیست که برحسب این نقطه‌چین‌ها شکوفا بشود. مثلاً خانه ما بزرگ بشود، چه می‌دانم ما حتماً همسر پیدا کنیم، خانواده تشکیل بدهیم، بچه داشته باشیم، به مقام بالا برسیم، این‌ها چیزهای دنیایی است بد هم نیست، ولی این‌ها نمی‌توانند در مرکز ما باشند. نمی‌توانند فرمانده ما باشند. عقل به دست آوردن آن‌ها نمی‌تواند عقل زندگی ما باشد.

پس مقاومت یعنی من چیزی از ذهن می‌خواهم، از ذهنم می‌خواهم من را بگوید چه هستم، چه کسی هستم، چه هستم، من را خوشبخت کند، به عبارت دیگر از این دنیا می‌خواهم. و ما می‌دانیم که شما باید بند ناف دنیا را ببرید و چیزی از این جهان قرض نکنید برای کامل شدن. شما از قبل کامل هستید این را باید در نظر بگیرید، ولی اگر ملول بشوید و سنتان بگذرد و فکر کنید که با بزرگ شدن و سن تقویمی‌تان بالا برود راحت خواهید شد، این توهم است.



اگر مثلاً بیست سالتان است، فکر می‌کنید چهل سالگی حالتان بهتر خواهد شد، حالتان خراب‌تر خواهد شد مگر جانب یار خودتان بروید تا بهار جان، جان شما را، دل شما را تازه کند. دل شما را تازه کند، یعنی از جسم بردارد عدم را بگذارد.

وقتی عدم هست شما دیگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد زندگی نمی‌خواهید، برایتان مهم نمی‌شود، قضاوت هم از بین می‌رود. لزومی ندارد که مردم می‌آیند می‌گویند این این‌طوری است آن این‌طوری است. این این ایراد را دارد، آن یکی این عیب را دارد. این‌ها را نمی‌گوییم دیگر.

و الآن خواهیم دید که «بوی سلام یار من» وقتی معشوق سلام ما را می‌گیرد، بویش به صورت ارتعاش به وسیله «صبا» که گل ما را باز می‌کند، باغ ما را درست می‌کند می‌آورد. صبا می‌آورد یعنی این که ما با ذهنمان نمی‌توانیم ببینیم. فقط کافی است فضا را باز کنیم و «قضا و کُنْ فکان» ما را درست می‌کند.

اما همین من‌ذهنی که الآن به این صورت تعریف می‌کنیم، این تبدیل به مراحل پیشرفته‌ای می‌شود که به موجب آن انسان پندار کمال و ناموس پیدا می‌کند و اگر پیشرفته بشود، می‌رود به یک جایی که اسمش هست واقعاً افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، افسانه من‌ذهنی در واقع شکوفایی جهنم من‌ذهنی است. که همین‌طور که می‌بینید انسان زندگی را در این لحظه می‌گیرد به جای این که تبدیل به باغ بکند، گل بکند، بوی خوش بکند، ارتعاشی بکند که هم خودش زنده بشود هم دیگران و میوه بدهد، تبدیل می‌کند به مسئله و مانع و دشمن و درد. این اسمش افسانه من‌ذهنی است.

چرا می‌گوییم افسانه؟ برای این که در این جا یک پندار کمال درست می‌کند [شکل ۱۶ (مثلاً پندار کمال)] که این من‌ذهنی فکر می‌کند یعنی هر کسی من‌ذهنی دارد فکر می‌کند که واقعاً کامل است، هیچ نقصی ندارد و برای این کامل بودن هم یک ناموسی دارد که به آن برمی‌خورد اگر بگویند کامل نیستید.

هر من‌ذهنی ولو بی‌خانمان است، خیابان می‌خوابد عقل خودش را کافی می‌داند، نمی‌گوید نمی‌دانم. اتفاقاً آن دانستنش است که او را به این روز انداخته، به هر وضعیتی که هست. پس:

علتی بتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذودلال
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

پندار کمال این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خیلی چیز خطرناکی است. یعنی انسان با این من‌ذهنی می‌رود به افسانه که جهنم است، وقتی به جهنم رسید دیگر این ملولی به اوجش می‌رسد. تمام دردها را دارد. بگیر رنجش، کینه، حسادت، عیب‌بینی، عیب‌گویی، انتقاد، می‌رود به گذشته، مثلاً حس‌های خبطش یاد می‌افتد، رنجش‌هایش یاد می‌افتد، چه کسی چه ظلم‌هایی به او کرده و این‌ها همه یادش هست و این‌ها و به‌علاوه از آینده می‌ترسد، اضطراب دارد، می‌ترسد، این‌ها چیستند؟ مشخصات افسانه من‌ذهنی است.

درعین‌حال که آن‌طوری است خودش را کامل می‌داند و برای این کامل بودن چه دارد؟ ناموس دارد [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. برای همین مولانا می‌گوید مرضی بدتر از پندار کمال در جان تو نیست ای پراز عشوه و فریب. یعنی تو پراز فریب هستی، هم خودت را فریب می‌دهی، هم دیگران را.
می‌بینید که:

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

یعنی این ناموس این قدر سنگین است، چرا؟ برای این‌که ما میل نداریم چیزی یاد بگیریم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، به ما برمی‌خورد اگر بگویند که این دید، غلط است. اما این پندار کمال، این ناموس، این دید همانیدگی‌ها، این نقطه‌چین‌ها ایجاد درد می‌کند. ما درد را پنهان می‌کنیم، می‌گوییم درد نداریم، ولی در زیر ظاهر آرام ما دردهای مختلفی وجود دارد، الآن شمردم همه را.

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن

فتی: جوان، جوان‌مرد

پس بنابراین [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] پندار کامل، ناموس و دردهای من‌ذهنی این‌ها یک مثلثی تشکیل می‌دهند، شما این مثلث را در خودتان ببینید.

اگر یکی را می بینید هست، بقیه هم هست، مواظب ناموس باشید، ناموس را می توانید بشکنید، بگویید نمی دانم و شروع کنید تکرار بیت های مولانا و یادگیری مولانا و خاموش بودن. پندار کمال چون می داند، نمی تواند خاموش باشد. و راه آن را مولانا گفته:

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

لحظه به لحظه ما فضاگشایی می کنیم و مرکز را عدم می کنیم [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]، این شعر را می خوانیم. خداوند گفته هر لحظه گسترده بشو، فضا را باز کن. و یک ضلع دیگرش هم بگو نمی دانم، یعنی عقل من ذهنی که در آن جا پندار کمال می گفت من همه چیز را می دانم. الآن یک ضلعش هست «نمی دانم».

چون ملایک، گوی: لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست» تا «جز آن چه به ما آموختی،» دست تو را بگیرد.»

پس مانند فرشتگان بگو من چیزی نمی دانم غیر از آن دانشی که در این لحظه تو به من می دهی. وقتی ما فضاگشایی می کنیم مرکز عدم می شود، این حالت را می گوید فرشتگی، مولانا. چون فرشته و عقل هر دو یک بُدند. یادتان است؟

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت هاش دو صورت شدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

من ذهنی و شیطان یکی است. گفت که من ذهنی و شیطان یکی است، فضای گشوده شده و مرکز عدم یعنی آن حالت ما فرشتگی است، آن هم با عقل کل یکی است.

مرکز عدم، ما می شویم عقل خدا. مرکز جسم، ما می شوند نماینده شیطان و عقل جسم. پس ما می گوئیم نمی دانیم تا این لحظه زندگی به ما دانش بدهد، و فضاگشایی، واقعاً نمی دانم. نمی دانم یعنی چه؟ یعنی من الآن اقرار می کنم

آن چیزهایی که در ذهن می‌دانستیم، براساس آن پندار کمال داشتیم و ناموس داشتیم آن‌ها رفتند، نمی‌دانم. تا این لحظه به شما دانش بدهد شما صنع بکنید، بیافرینید. به سواد و بی‌سوادی و این‌ها کاری ندارد. شما فضا را باز کنید، ببینید فکر جدید می‌آید. درست است؟ از کجا؟ از قضا و کُن فکان. دوباره:

چون ملایک گو که لا علم لنا یا الهی، غیر ما علمتنا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵)

«مانند فرشتگان بگو: «خداوندا، ما را دانشی نیست جز آنچه خود به ما آموختی.»»

این هم یک بیت دیگری است که مولانا می‌گوید و می‌دانید مبتنی بر یک آیه است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

گفتند، یعنی فرشتگان گفتند، منزهی تو، ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.

این آیه و این شعرها خیلی مهم است، چرا؟ شما الآن می‌گویید اگر دانای حکیم خداوند است، با فضاگشایی من از عقل و دانش او کمک بگیرم، از صنع او کمک بگیرم، عقل من ذهنی‌ام را به‌کار نبرم. این خیلی مهم است، برای همین این‌ها را می‌خوانیم یعنی شما همین قسمت را بدانید، کلی به شما کمک می‌کند.

دَمِ او جان دَهَدَتِ رُو ز نَفَخْتُ بَیْزِرِ کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم.

این هم مال قضا و کُن فکان هست. شما می‌دانید که من ذهنی قضاوت می‌کند، فضای گشوده‌شده قضاوت نمی‌کند. وقتی قضاوت می‌کنیم ما، سبب‌سازی می‌کنیم و قضاوت خدا و بشو و می‌شود او را که نو شدن مرکز ما و تمام ذرات ما هست، آن را کنار می‌گذاریم. دو تا راه هست: فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود او به ما دانش می‌دهد. همین الآن در مثنوی خواندیم که تمام ذرات ما در چهار بُعد ما تازه می‌شوند، تازه می‌شوند، نو به نو می‌شوند، مثنوی‌اش را همین الآن خواندیم.



پس دم او جان می‌دهد این لحظه با فضاگشایی. تو برو از این آیه نَفَخْتُ یاد بگیر، کار او این است که، کار خداوند این است که قضاوت می‌کند، ما مقاومت نمی‌کنیم ناظر هستیم. او می‌گوید بشو، و می‌شود. این‌طوری ما تغییر می‌کنیم و این تغییرات ما موقوف سبب‌سازی ذهن نیست، موقوف علل، یعنی نه این‌که شما بگویید جسم را بیاورید مرکزتان بروید به سبب‌سازی ذهن بگویید که علت و معلول می‌کنم با ذهن، کارم درست می‌شود. نمی‌شود. درست است؟ [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] پس فضاگشایی مرکز را عدم می‌کند، «نمی‌دانم» را در ما تثبیت می‌کند و قضا و کُن فکان کارش را انجام می‌دهد.

اما این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] را که می‌بینید این عکس آن شکل قبلی بود که مثلث همانش بود. شما الآن دیگر متوجه شدید که جسم نباید در مرکزتان باشد. وقتی ذهنتان موفق می‌شود یک چیزی را به مرکزتان هل بدهد شما را ملول خواهد کرد. الآن شما این دو بیت را می‌توانید بخوانید.

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا
تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را

بوی سلامِ یارِ من، لَخْلَخُه بهارِ من
باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

لَخْلَخُه: ترکیبی از عطرها و بوهای خوش
ثَمَار: جمع ثمر، میوه‌ها

وقتی فضا را باز می‌کنید، جانب یار خودتان می‌روید و فضای گشوده‌شده بهارِ جان‌ها است، مرکز شما را تازه می‌کند. مرکز شما تازه بشود، گفت تمام ذرات وجودی شما در چهار بعد تازه می‌شود، بوی سلام یار من که من را خداوند به صورت خودش شناسایی می‌کند، البته چون من فضاگشایی کردم و بوی خوش بهارِ من که آمدن او است سبب باغ و گل و میوه می‌شود و این را هم باد صبا می‌زند، یعنی درست «باد صبا» در این‌جا یعنی کار قضا و کُن فکان، یعنی او می‌گوید بشو، و می‌شود، بشو و می‌شود، چون در مرکز شما است و شما با من‌ذهنی و بالا آمدن و دخالت خراب‌کاری نمی‌کنید.

اگر این شکل را ادامه بدهید، می‌بینید که این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شادی بی‌سبب می‌آید و آفریننده می‌شوید. شادی بی‌سبب این نوع درواقع بوی خوش بهارِ شما است، یعنی زندگی آمده دوباره به مرکزتان، ملولی از بین رفته، بهار جان شما شروع شده.



الآن فهمیدید بهار جان شما شکوفا شدن به چیزهای ذهنی نبوده و مرتب خداوند به شما سلام می‌کند، سلامش شما را شکوفا می‌کند، باغ و گل و میوه را برای شما نشان می‌دهد. و این عرض می‌کنم با ذهن نمی‌توانید ببینید، شما باید کار کنید یک دفعه می‌بینید زندگی‌تان عوض شده و هی دارد عوض می‌شود.

در این حالت می‌بینید که صبر و شکر لحظه‌به‌لحظه دارد کار می‌کند. البته پس از یک مدتی همین‌طور که گفت قایق بشکند، آدم ماهی می‌شود در دریا، دیگر صبر و شکر و این‌ها از بین می‌رود. صبر و شکر در ذات ما است، یعنی ما وقتی تبدیل به او می‌شویم، می‌شویم ماهی، همراهش شکر هستیم، شکر.

هر موجودی شکر است، هر موجودی شکر می‌کند منتها ما در من ذهنی فکر می‌کنیم مثلاً همین‌که می‌گوییم خدایا شکر داریم خیلی هنر می‌کنیم. اگر ما از من ذهنی رها بشویم، اصلاً کار ما شکر است و برخورداری از نعمت‌های خداوند است که گفت این ملک و درازدستی است، پادشاهی، و دست انسان به همه چیز می‌رسد.

و همین‌طور می‌دانید که اگر مرکز عدم بشود شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)، عنایت زندگی لحظه‌به‌لحظه تجربه می‌شود، ما جذب می‌شویم به سوی او.

چون به من زنده شود این مرده‌تن جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

وقتی مرکز را عدم می‌کنید، این را دیگر می‌دانید شما، خداوند لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد به ما کمک کند و ما نمی‌گذاریم. شما می‌گویید از حالا به بعد من می‌خواهم بگذارم.

این دو بیت را هم می‌خوانید، می‌گویید من تا حالا ملول بودم، الآن فضا را باز می‌گذارم، مرکز عدم می‌شود، بهار جان‌ها می‌آید به مرکز من. سلام خداوند بوی خوش دارد. هر موقع دیدید شما حالتان خوب شد ملولی رفت، پس این بوی خوش بهار شما است، دیگر خودتان می‌فهمید.

اگر شما بوی خوش داشته باشید، حتماً بوی خوش او است. یعنی می‌خواهیم ببینیم اگر اخلاقتان خوب شد، فضاگشایی می‌کنید، لطیف شدید، زندگی را در دیگران می‌بینید، دیگران ولو این‌که می‌خواهند شما را خشمگین کنند، شما خشمگین نمی‌شوید فضاگشایی می‌کنید، پس بدانید که بوی خوش او آمده، شما به درجه‌ای به او زنده شدید، وگرنه اگر من ذهنی بودید که این کار را نمی‌توانستید بکنید. درست است؟

پس می‌دانید در غزل هم هست. می‌گوید چه؟ «نعره زنان که «أَصْلًا»»، لحظه به لحظه او نعره می‌زند بیایید پادشاهی را بگیرید، عنایت من را ببینید. لحظه به لحظه خداوند با صدای بلند، بیت‌هایش را خواندم، نعره می‌زند آی بشر بیا لطف من را بگیر، کمک من را بگیر، ما با من ذهنی با سبب‌سازی می‌خواهیم زندگی‌مان را درست کنیم. دائماً هم می‌افتیم به تنگ‌نظری، عدم رواداشت، عدم رواداشت زندگی به خودمان و به دیگران.

شما نگاه کنید به خودتان ببینید چقدر ضرر زده‌اید به دیگران و نگذاشته‌اید دیگران زندگی کنند، با کنترل، با دخالت بیهوده در زندگی دیگران، با این‌که می‌خواستید دیگران را عوض کنید، می‌خواستید تربیت کنید، می‌خواستید زندگی‌شان را درست کنید، درحالی‌که خودتان زندگی‌تان درست نبوده. این‌ها را در خودتان ببینید و آن موقع می‌گویید که خیلی خب من بگذارم خداوند به من کمک کند، من با عدم، الان دیگر به جای ستایش همانیدگی‌ها و بت‌پرستی، زمان پرستی، باورپرستی [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] می‌آیم او را می‌گذارم، پس عنایتش را تجربه می‌کنم، او دارد من را جذب می‌کند به سمت خودش ببرد شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم).

[شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] این هم مثلث تعهد و هماهنگی است. یادمان باشد برای این‌که تبدیل صورت بگیرد، شاید سه چهار سال باید مرتب حواسمان روی خودمان باشد که مرکزمان را عدم نگه داریم. اگر دیدیم ذهن چیزی را هل داد به مرکز ما و مرکز ما جسم شد [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، ما داریم منقبض می‌شویم، ما داریم واکنش نشان می‌دهیم، یک دفعه می‌بینیم داریم می‌رنجیم، چیزی می‌خواهیم که نباید بخواهیم، نمی‌سنجیم که ضرورت دارد این را من بخرم، بگیرم و بخواهم، افتادم چنگ من ذهنی، در این صورت برمی‌گردم چکار می‌کنم؟ [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] چون متعهد به مرکز عدم هستم، فضا را باز می‌کنم.

چاره شما فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکزتان است. این کار باید در روز تا آنجایی که مقدور است تکرار بشود، به طوری که همیشه مرکزتان عدم باشد یا بیشتر اوقات عدم باشد، مداومت داشته باشد شاید یک سال، دو سال تا آنجا که لازم باشد.

و ما می‌دانیم هیچ‌کس را نمی‌آییم خبر و سنی کنیم، تمام حواسمان به خودمان است. این سه بیت را هم سریع می‌خوانم.

**تا کنی مر غیر را خبر و سنی
خویش را بدخو و خالی می‌کنی**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ما هیچ‌کس را حَبْر و سَنی نمی‌کنیم، عقل یاد نمی‌دهیم، به راه راست هم هدایت نمی‌کنیم. حواسمان فقط روی خودمان است که بدخو نباشیم، کسی جنس ما را تعیین نکند، مرغ خودمان باشیم. بله؟ از جنس آلت باشیم، هر لحظه فضاگشایی کنیم، به هیچ‌وجه قضاوت نکنیم، مقاومت نکنیم.

ما می‌دانیم مرده‌ای داریم به نام من‌ذهنی. در این‌جا امروز گفت ملولیت، «گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا»، ما این را رها نمی‌کنیم. می‌گوییم اگر هنر بکنم من همین ملولی خودم را درست می‌کنم، من نمی‌روم ملولی خودم را رها کنم بروم مُردۀ یکی دیگر را رفو بزنم.

برای دیگران هم گریه نمی‌کنم، اگر بخواهم گریه بکنم فقط به حال خودم گریه می‌کنم، به خودم خدمت می‌کنم، فضا را باز می‌کنم تا به مقصود آمدنم برسیم، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم. تمرکز روی خودم است.

و ما می‌دانیم قرین می‌تواند اثر بگذارد روی ما، هر قرینی می‌تواند اثر بگذارد. نمی‌توانیم بگوییم قرین اثر نمی‌گذارد و تنها پناه ما همین فضای گشوده‌شده هست با فضاگشایی.

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

ببینید قانون قرین را حتی در این‌جا به‌کار برده. می‌گوید اگر بهار جان‌ها، خداوند را بیاورید، شما با چشم نمی‌توانید ببینید ولی صبا ارتعاش آن را می‌آورد. صبا برای شما باغ و گل و میوه درست می‌کند. عکسش هم درست است؛ از قرین بد، اگر شما من‌ذهنی داشته باشید، چیزها بدون این‌که گفت‌وگویی در بین باشد مرکز شما از دیگران درد می‌دزدد. درد از مرکز شما به مرکز بچه‌تان می‌رود بدون این‌که حرف بزنید. پس

از قرین بی قول و گفت و گوی او خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

می رود از سینه ها در سینه ها از ره پنهان، صلاح و کینه ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

یعنی فضای گشوده شده، ارتعاش زیبا، همین طور که گفتیم بگویید من سلام چه بویی می دهد؟ شما یک سؤال کنید، من سلام می کنم به مردم چه بویی می دهد؟ صلاح است؟ عشق است؟ زیبایی است یا کینه است؟ بدی است؟ زشتی است؟ خشم است؟ ترس است؟ چه می رود از سینه من به سینه یکی دیگر؟

گرگ درنده است نفس بد، یقین چه بهانه می نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

و من می دانم نفس بد، چه مال من چه مال دیگران گرگ درنده است، ولی تمرکز می کنم به خودم، می دانم من ذهنی من گرگ درنده است، مواظب هستیم که خودم را ندرد، دیگران را هم ندرد.

بر قرین خویش مَفرّا در صفت کآن فراق آرد یقین در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

ما می دانیم بهترین قرین ما، نزدیک ترین آن خداوند است و ما اگر ساکت بشویم و حرف ذهن را نزنیم، ژاژخا نباشیم، که در غزل هست، عرض کردم می گوید «طبع خسیس ژاژخا» اگر نباشیم، مرتب حرف نزنیم، او حرف می زند.

پس شما خاموش باشید آنصِتوا تا زبان تان من شوم در گفت و گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

بر قرین خودمان، نزدیک ترین وجود به ما که خداوند است، در حرف زدن پیشی نمی گیریم تا از او جدا نشویم، تا او ما را راهنمایی کند به گوشمان پیغام بدهد. پس این سه بیت را دوباره برایتان می خوانم:



گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا
تا که بهارِ جانها تازه کند دلِ تو را

بوی سلامِ یارِ من، لَخْلَخُهُ بهارِ من
باغ و گل و ثمارِ من، آرد سویِ جان، صبا

مستی و طُرفه مستی‌ای، هستی و طُرفه هستی‌ای
ملک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصَّلا»

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

حالا این سه بیت را واقعاً به‌عنوان معیار انتخاب کنید. خودتان را یک محک بزنید. بگویید من «ملول» هستم؟ چه سنی دارم؟ فضا را باز می‌کنم به‌سوی یارِ خودم بروم؟ و تنها یارِ من زندگی است. دنیا یارِ من نیست. اگر طمع یاری داشتم، الان دیگر ندارم. بهارِ جانِ من فضای گشوده‌شده و خود زندگی است. او باید بیاید تا دل من تازه بشود. آن چیزهایی که در بیرون، ذهن نشان می‌دهد دل من را بدتر کهنه می‌کند.

«سلام یارِ من» وقتی فضاگشایی کردم، من سلام کردم به خداوند، او وقتی سلام می‌کند و من را تأیید می‌کند می‌گوید از جنس من هستی، بویش خوش است، «بهار من» است. این همین‌طور که صبا گل‌ها را باز می‌کند، برای من باغ و گل و درختِ میوه و میوه درست می‌کند و من این را به ذهن نمی‌توانم ببینم، این با ارتعاش ایجاد می‌شود.

و این باغ و نمی‌دانم میوه و گل به یک صورتی هم تجربه می‌شود که یک مستی خاصی است، مستی شگفت‌انگیزی است، نه شبیه مستِ غرور بودن یا مستِ پول بودن یا مستِ همانیده بودن، یک هستی‌داری خاصی است، شگفت‌انگیز است، نه هستی‌داری که بلند بشوی بگویی که من عقلم زیاد است، دانشم زیاد است، مقامم بلندتر است، آن را که من می‌گویم باشد. نه این نیست، این هستی‌داری از نوع دیگر است.

و این پادشاهی است که هیچ همانندگی، هیچ چیزی در جهان به شما دیگر مسلط نیست، دستت به تمام نعمت‌های زندگی می‌رسد و خداوند، زندگی، هر لحظه نعره می‌زند که بیا این سه‌تا را بگیر. ببینم من می‌گیرم؟ شما می‌خواهید بگیرید؟ بله؟ به خودتان جواب بدهید. راهش را می‌گوید، راهش شادی است.

پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شست زن پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

شست: قلاب ماهگیری، «دو شست» کنایه از موی جلوی سر است که به دو بخش تقسیم شود و بافته گردد.

پس شروع کن به رقصیدن، به شادی کردن و دست زدن، یعنی شادی بی سبب. هیچ غمی که به وسیله من ذهنی ایجاد می شود که در این جا گفته «ملولی»، ارزش ندارد، از نظر خداوند ارزش ندارد، در این جهان کاربری هم ندارد، برای همین می گوید «پای بکوب و دست زن» یعنی شادی کن. «دست در آن دو شست زن»، «دو شست» دو تا زلف معشوق است. می گوید گرچه که سیاه است، نمی فهمی، فضا را باز کن، محکم بگیر.

پیش دو چشم مستش، خوشش، زیبایش، شادی بخشش، یعنی چه؟ با چشم او ببین. «پیش دو نرگس خوشش» چشم های من ذهنی ات رفت دیگر. «کشته نگر دل مرا» وقتی می گوید «کشته نگر دل مرا» یک فرمول نگاه هم مولانا به ما می گوید. می گوید شما وقتی به من نگاه می کنی، من را ببین، بدان که من الان کشته شدم، اندازه ام صفر است، من را به صورت زندگی ببین.

پس هر کسی باید این کار را بکند، من وقتی به خودم نگاه می کنم و به دیگران نگاه می کنم، «کشته نگر دل مرا» باید رعایت کنم. می گویم این آدم در حال تسلیم است، این آدم پای می کوبد، دست می زند، دست در زلف های معشوق زده، با چشم معشوق می بیند، من این را به اندازه صفر ببینم، در او ترس را ایجاد نکنم، در او حرص را ایجاد نکنم یا چیزهای ذهنی را ایجاد نکنم، من ذهنی اش را بالا نیاورم.

«کشته نگر دل مرا»، مرکز من صفر شده است، اندازه من صفر است، یعنی زندگی را در آدم ها ببین، خودت را هم زندگی ببین. «کشته نگر» یعنی من ذهنی را کشته نگر، در این حالت من ذهنی باید صفر باشد.

شما به دیگران نگاه می کنید، اگر آنها را از جنس من ذهنی می بینید، کشته نمی نگرید. مولانا ببینید می گوید این را شما خودت رعایت کن و دیگران هم رعایت کنند، همه رعایت کنند، در رعایت این فرمول همه به هم کمک کنیم.

فرمول چیست؟ پای بکوب و دست زن.

دست را محکم بگیر، این «دو شست» را، یعنی مثل این که به تله افتادی نمی توانی بیرون بیایی. چنان فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، فضاگشایی کن، با چشم او ببین، با چشم او ببین، هم به خودت کمک کن، هم به دیگران.



[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خب این می‌دانید افسانه من‌ذهنی پای نمی‌کوبد، دست نمی‌زند، دست در دنیا زده، با چشم من‌ذهنی می‌بیند و دیگران را به صورت من‌ذهنی می‌بیند، خودش را هم به صورت من‌ذهنی می‌بیند.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این حالت را می‌گوید که شما فضا را باز می‌کنید، گفت اولش یک ذره باید صبر کنید و پای‌کوبی کن، شادی کن، از شادی بی‌سبب برخوردار بشو که این به صنع هم بینجامد، آفریننده باش و این فضا را اصلاً نبند. به این ترتیب با دو چشم او می‌بینی و با این چشم عدم اگر ببینی، همه را کشته می‌بینی، می‌بینی که باید کشته بشوند و شما هم آن حالت را رعایت می‌کنید. اگر همه این بیت را رعایت کنند ما فوراً به حضور می‌رسیم.

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده پرده‌های جهل را خارق بده (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰)

خارق: شکافنده، پاره‌کننده، ازهم‌درنده

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خب اگر شما با چشم عدم ببینید، با چشم معشوق ببینید، در این صورت چشم شما دیگر با نور خدا می‌بیند و نه تنها «پرده‌های جهل»، پرده‌های همانندگی خودتان را می‌درید، پرده‌های همانندگی دیگران را هم می‌درید. شما اگر در دیگران زندگی را ببینید چون با نور زندگی می‌بینید، پرده‌های جهلشان را می‌توانید بدرید.

همین دیگر شما می‌گویید من هر لحظه از جنس خودم می‌شوم، هر لحظه از جنس آلت می‌شوم، مرغ خودم می‌شوم، هر لحظه چراغ خودم را روشن نگه می‌دارم با فضاگشایی. تو چراغ خود برافروز، تو یکی نه‌ای هزاری.

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟ تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۹۷)

به این ترتیب ببینید پرده‌های جهل مردم را پاره می‌کنیم. نه این‌که با من‌ذهنی برویم، ما خودمان جهل داریم آمدیم جهل شما را از بین ببریم. این کار نمی‌کند این. شما هر موقع «یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ» شدی، در این صورت لازم نیست، قضا و کُنْ فکان این‌ها همه را باید به‌کار ببرید، کار می‌افتد، شما هر لحظه گسترده می‌شوید،

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

برای همین می‌گویم این بیت‌ها را شما تکرار کنید. این بیت‌ها در درون روشنایی ایجاد می‌کنند، یکی به دیگری کمک می‌کند، این را می‌خوانی آن یکی یادت می‌افتد، این‌ها شما را از زمین می‌کنند، به پرواز درمی‌آورند.

«اتَّقُوا فِرَاسَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ.»

«بترسید از زیرکی مؤمن که او با نور خدا می‌بیند.»

(حدیث)

این را خواندیم.

حلقه کوران به چه کار اندرید؟ دیده‌بان را در میانه آورید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۹)

دیگر شما معنی این را می‌بینید، «حلقه کوران» این‌ها هستند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که پای نمی‌کوبند، دست نمی‌زنند، می‌نالند، از طریق همانندگی‌ها می‌بینند، پس از یک مدتی همه‌چیز را از طریق درد می‌بینند، برای همین مریض می‌شوند، هر چهار بُعدشان مریض می‌شود.

پس ای من‌های ذهنی که حلقه کوران را تشکیل داده‌اید، چکار دارید می‌کنید؟! «دیده‌بان را در میانه آورید»، دیده‌بان همین زندگی است که الآن گفت بهار جان‌ها، بیاید به وسط روشن کنید با نور او ببینید.

پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شست زن پیش دو نرگس خوشش گشته نگر دل مرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

شست: قلاب ماهیگیری، «دو شست» کنایه از موی جلوی سر است که به دو بخش تقسیم شود و بافته گردد.

شما دیده‌بان را دارید در میان می‌آورید. پس فضا را باز می‌کنید آن بینا را می‌آورید و روشن می‌کنید شمعتان را، هم خودتان می‌بینید هم دیگران می‌بینند، دیگر چشم دارید.

دامن ندارد غیر او، جمله گدایند ای عمو درزن دو دست خویش را در دامن شاهنشهی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳۷)

دامن داشتن: کنایه از توانگر بودن و ثروت داشتن
دست در دامن زدن: یاری خواستن، متوسل شدن

پس غیر از خداوند، زندگی، کسی دامن ندارد، شما با من ذهنی نروید بگویند این شخص توانا است می‌تواند به من کمک کند. همه صرف نظر از این که چقدر مال و دانش دارند، اگر در ذهن هستند، گدا هستند. پس دو دست خودت را همان طور که گفت دو دستت را در گیسوی معشوق بزن، الآن می‌گوید «در دامن شاهنشاه» بزن، در دامن خداوند بزن. واضح است.

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

رُو که بی یَسْمَع و بی یُبَصِّر تُو سِر تُو، چه جای صاحب سِر تُو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

چون شدی مَنْ كَانَ لِلَّهِ از وَلَه من تو را باشم، که كَانَ لِلَّهِ لَهُ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

بی یَسْمَع و بی یُبَصِّر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.
وَلَه: حیرت

پس «پیش دو نرگس خوشش» یعنی چه؟ یعنی با چشم‌های او باید ببینی، باید با نور خدا ببینی. باید پرده‌های جهل را بدری. باید همانندگی‌های خودت را ببینی و بدری. باید دردهای خودت را ببینی. چه جوری؟

می‌گوید خداوند گفته من زبان تو می‌شوم و چشم تو می‌شوم. من حواس تو می‌شوم، من رضای تو می‌شوم و خشم تو می‌شوم. برو که با گوش من می‌شنوی و با چشم من می‌بینی، یعنی راحت شدی. تو با من ذهنی نبین و با گوش من ذهنی نشنو، تفسیر نکن، با من ذهنی زندگی نکن، با چشم من می‌بینی و با گوش من می‌شنوی.

و تو «سِر» هستی، خودِ انسان سِر است، وقتی فضا را باز می‌کنی و این همانیدگی‌ها می‌ریزند، من ذهنی نمی‌ماند، که تمام این بیت‌ها همین را می‌گوید دیگر، شما چه می‌شوید آن موقع واقعاً؟! هیچ چیز، سِر، سِر خدا. تو صاحب سِر نیستی، تو خود سِر هستی. تو سِر منی، من تو را فاش می‌کنم لحظه به لحظه.

و اگر شدی تو از «وَلَه»، یعنی حیرت، عشق، اگر برای خدا باشی، خدا هم برای شماست. «چون شدی من کان لِّه از وَلَه»، من یعنی خداوند، برای تو هستم، من تو را باشم، که به این حدیث گوش بده. اگر حدیث باشد! نه نیست. این حدیث است می‌دانید، می‌گوید اگر کسی برای خدا باشد، خدا هم برای اوست. بارها قبلاً این را خوانده‌ایم.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وآن‌گه از خود بی ز خود چیزی بدزد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

پس وقتی می‌گوید دو گیسوی معشوق را بگیر و لو این‌که تاریک است نمی‌شناسی، یعنی فضا را باز کن خلاصه، فضا را باز کن در این دام بیفت. پس فضا را باز کن خودت را تسلیم کن به این فضای گشوده شده که دام مزد است. یعنی هم دام است، بهتر است که در این دام بیفتی، هم مزد می‌گیری. دام ذهن زندگی یاوه بود، بیهوده بود.

خودت را به دام مزد تسلیم کن، آن موقع از من ذهنی‌ات، درحالی‌که من ذهنی خاموش است، نمی‌بیند، تو همانیدگی‌ها را بدزد، هی بدزد، هی بدزد، بینداز دور، دردها را بدزد. این من ذهنی اگر هشیار باشد نمی‌گذارد.

دست کورانه بِحَبْلِ الله زن جز بر امر و نهی یزدانی مَتَن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۲)

پس اگر هم نمی‌فهمی این چیزها را، تو فضا را باز کن. «دست کورانه» همین دو گیسوی سیاه معشوق را می‌گیری، می‌گویی من نمی‌دانم ولی می‌گیرم، فضا را باز می‌کنم. «نمی‌دانم» یعنی به وسیله ذهن نمی‌دانی. اشکالی ندارد، تو نباید به وسیله ذهن بفهمی و به تو توضیح بدهند. همین‌ها را عمل کن.

دست کورانه بِحَبْلِ الله زن جز بر امر و نهی یزدانی مَتَن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۲)



کورکورانه می‌گوید به ریسمان خدا بچسب و فضا را باز کن، او هرچه می‌گوید آن را عمل کن. او به تو خواهد گفت از این پرهیز کن. چرا؟ ذات ایزدی، جنسِ استِ ما دوست ندارد مثلاً غم را، دوست ندارد با چیزی همانیده بشود، جنس ایزدی ما می‌داند چه هست، نمی‌خواهد جسم بشود، ذاتش شادی است، یعنی نمی‌خواهد غمناک بشود، برای همین می‌گوید شما بیا دست به ریسمان خدا بزن و فقط امر و نهی خدا را اجرا کن. این هم آیه قرآن است.

«وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا...»

«و همگان دست در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۰۳)

همین بیت را اگر ما واقعاً بخوانیم، این‌ها همه یک مطلب است دیگر، فرمول داد:

**پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شست زن
پیش دو نرگس خوشش گشته نگر دل مرا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)**

همین فرمول است، دست به ریسمان خدا همه بزنند، یعنی فضاگشایی کنند و پراکنده نشوند، چون این ریسمان خدا در درون هر کسی آویزان است.

**غیر آن جعد نگار مُقبلم
گر دو صد زنجیر آری، بگسلم
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۱)**

جعد: زلف معشوق، موی پیچیده و تاب‌دار، تجلیات حضرت حق
مُقبل: نیک‌بخت

شما این را هم می‌گویید دیگر، او غیر از این زلف سیاه نگار خوشبختم، خوش‌اقبالم که بوی خوش می‌دهد، بهار است، اگر هزارتا زنجیر هم بیاوری من را ببندی، زنجیر همانیدگی‌ها، من پاره می‌کنم. ببینیم شما هم می‌توانید این حرف را بزنید!

جعد: زلف معشوق. مُقبل: نیک‌بخت.

زنده به عشقِ سرکشَم، بینی جان چرا کَشَم؟ پهلوی یارِ خود خوشم، یاوه چرا رَوَم؟ چرا؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

بینی کشیدن: افسار در بینی چارپا افکندن و او را به دنبال خود کشیدن و بردن. در این جا یعنی مَنّت و استبدادِ من‌ذهنی را کشیدن.

وقتی ما توی من‌ذهنی هستیم، به نظر می‌آید که من‌ذهنی سرکش است. توجه می‌کنید؟ شما به من‌های ذهنی نگاه کنید، می‌بینید که این‌ها خیلی سرکشند، خیلی استبداد دارند، هی من من می‌گویند، درست است؟ واقعاً به نظر شما من‌ذهنی سرکش‌تر است یا خداوند؟ کدام یکی؟ خب معلوم است زندگی، خداوند.

پس اگر آن‌طوری است ما چرا سرکشی می‌کنیم؟ ما چرا طغیان می‌کنیم؟ می‌گویند من الآن متوجه شدم، طغیان من، سرکشی من در مقابل عشق بی‌جهت بوده، بی‌مطالعه بوده، پس الآن فضا را باز می‌کنم، زنده می‌شوم به عشقِ سرکش، یعنی این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، نه این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

الآن شما فهمیدید درست است که این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تا حالا زورگو بوده، چرا؟ می‌آمد به مرکز شما، می‌ترساند شما را، زور می‌گفت، شما هم بلند می‌شدید.

شما می‌گویید نه، من الآن فهمیدم سرکش خداوند است، عشق است، من باید تسلیم بشوم، من یک من‌ذهنی‌ام، من‌ذهنی عقل جزوی دارد، این اصلاً عقل نیست، فهمیدم این را. این عقل، عقل همین گوساله است که این همه زحمت برای من ایجاد کرده.

پس می‌گویید زنده به عشقِ سرکشَم، این استبداد و مَنّتِ جانم را، یعنی جان‌ذهنی‌ام را چرا کَشَم؟ با این استدلال. «بینی جان چرا کَشَم؟» این تمثیل را هم می‌زند که به دماغ حیوانات یک سوراخ می‌کنند یک حلقه می‌اندازند، این را می‌کشند، خب دردش می‌آید می‌رود دیگر.

تا حالا من‌ذهنی هم درواقع بینی ما را سوراخ کرده، ما را با زور، با استبداد دردمان می‌آمده دنبالش رفته‌ایم، الآن می‌فهمیم نباید برویم، نباید برویم. این من‌ذهنی نیست که مستبد باید باشد، این خود زندگی، عشق است که مستبد است، من باید به حرف او گوش بدهم. درست است؟

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس من می‌بینم که من مَنّت و زورگویی و استبداد من‌ذهنی را نمی‌کشم، برای این‌که تشخیص داده‌ام، این لحظه قدرت خداوند بی‌نهایت بیشتر از قدرت من‌ذهنی است. من‌ذهنی قدرتی ندارد، من را گول زده انداخته به یک زمان مجازی، به یک توهم، من در اثر بد دیدن و اشتباه دنبال او رفتم و او ظلم کرده

این همه به من، من الآن فهمیدم نمی‌روم. همانندگی‌ها را به مرکز نمی‌آورم. من ذهنی را شناختم، دنبالش نمی‌روم، زیر استبدادش نمی‌روم، زیر ظلمش نمی‌روم، شب‌ها من را بیدار نگه داشته، بدن من را خراب کرده، نمی‌روم دیگر.

«زنده به عشق سرکشتم» یعنی این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «بینی جان چرا کشم؟» یعنی به این شکل نمی‌روم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مرکز پر از همانندگی‌ست.

پهلوی یار خودم وقتی فضا را باز می‌کنم، پهلوی زندگی، خداوند، من خوشم، با چشم او می‌بینم، شادی بی‌سبب او را دارم، عقل او را دارم، با «قضا و کُن فکان» دارد زندگی من را درست می‌کند. «پهلوی یار خود خوشم، یاوه چرا روم چرا؟» یاوه چرا روم چرا؟ چرا [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با من‌ذهنی و زیر ظلم آن بیهوده کار کنم؟ بی نتیجه کار کنم؟ بی نتیجه زندگی کنم؟ مرادات من اشکسته‌پا شده، یعنی هر جور با من‌ذهنی فکر می‌کنم عمل می‌کنم به درد منجر می‌شود.

به هیچ مرادی نرسیدم به وسیله من‌ذهنی که به من آن شادی را، آن لذت را، هر چه که اسمش را می‌گذاریم بدهد، آن را که من می‌خواستم بدهد، نشد. خانواده تشکیل دادم خراب کرد، رفتم سر کار خراب کرد، می‌خواستم موفق شوم در یک کاری خراب کرد، به هر کاری دست زدم، خراب کرد. سبب شد که من زندگی‌ام را بیهوده بگذرانم، لحظاتم را خراب کنم.

«یاوه چرا روم؟ چرا؟» شما این سؤال را از خودتان بکنید، چرا من بی ثمر و بیهوده زندگی کنم؟ مگر در این غزل نمی‌گوید که خداوند می‌خواهد به شما باغ بدهد، در آن گل باشد، زیبایی‌ها باشد، درخت میوه بدهد، میوه بچینید، شما شاه بشوید، دستتان دراز باشد به همه نعمت‌ها برسد، هر لحظه فریاد می‌زند بیا بیا، دعوت می‌کند تو را. مگر نگفت این یک هستی‌داری خاصی است، این یک مستی خاصی است؟ شما آن‌ها را گذاشته‌اید آمده‌اید با من‌ذهنی اصرار دارید حتماً یاوه بروید. فهمیدیم؟ نه، نه نمی‌خواهیم!

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها برآرد او دَمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

خداوند طالب ماست، می‌گویند مرکزت باید من باشم، اصلاً هیچ راهی نداری، پس این استبداد است، این جبر است، جبر چیست؟ مرکزت باید خداوند باشد و غالب هم هست، تو هر جور فکر کنی، هر جور عمل کنی او غالب است، بیت عالی مولانا است دیگر.

تا کسانی که هستی‌داری‌شان براساس ذهن است، یعنی این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این‌ها را دمار از روزگارشان برآورد. پس فهمیدیم. «طالب است و غالب است» عشق می‌توانیم بگوییم، که این‌جا می‌گفت چه؟ «زنده به عشق سرکش».

پس سرکش کیست الآن؟ سؤال می‌کنم، شما هستید به‌عنوان من‌ذهنی؟ یا عشق است به‌عنوان اتحاد شما با خداوند؟ شما تصمیم بگیرید. هنوز شما هستید؟ شما سرکش هستید؟ طالب و غالب است. اگر هستی براساس همانندگی باشد، وای‌وای، وای به حالتان.

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او آن نور روی موسی عمرانم آرزوست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۱)

واقعاً جان شما ملول نگشته از من‌ذهنی و ظلم او؟ از فکرهای بیهوده او؟ از عملکردهای بیهوده او؟ از استبداد او، زورگویی او؟ این‌که دماغمان را سوراغ کرده با زنجیر دارد می‌کشد، هر جا می‌کشد ما می‌رویم، هر چیزی را به مرکز ما هل می‌دهد. ما اصلاً هیچ اختیاری نداریم، دائماً ژاژ، بیهوده حرف می‌زنیم. می‌خواهیم بهتر از همه باشیم، در مقایسه هستیم. داریم دیگران را خوار می‌کنیم، بلکه از آن‌ها بهتر جلوه کنیم. همه‌اش می‌خواهیم یک من‌ذهنی و یک صورت مطلوبی به دیگران ارائه کنیم. گدای دیگران هستیم که ما را جور خاصی ببینند. این‌ها استبداد کیست؟ جانتان ملول نگشته از این کارهای من‌ذهنی؟

بله خداوند را می‌خواهید بیاورید به مرکزتان که «نور روی موسی عمران» آرزوی‌تان است. شما می‌خواهید دستتان را بکنید به سینۀ‌تان بیاورید بدرخشد، یعنی نور زندگی، خرد خداوند بریزد به عملتان، به دستتان.

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

اگر با من‌ذهنی با سرکشی بروید و ندانید عشق سرکش است، در این صورت سرنگون خواهید شد. اگر خرد زندگی عقل شما نباشد، با عقل من‌ذهنی بروید، می‌دانید این بی‌ادبی هم هست. شما من‌ذهنی‌تان را «سر» می‌کنید به جای خرد زندگی و تنها پیش می‌روید، بالاخره سرنگون می‌شوید. اگر سرنگون شده‌اید، علتش این است.

آن زمان کت امتحان مطلوب شد

مسجد دین تو، پُر خَرُوب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

خَرُوب: گیاه خَرُوب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

یکی از نمایش‌های سرکشی ما، ترجیح سبب‌سازی ما در ذهن به «قضا و کُنْ فِکَان» است، خوب توجه کنید این را. آن زمان که شما سبب‌سازی می‌کنید و «قضا و کُنْ فِکَان» را می‌گذارید کنار و این مطلوب شما است، در این صورت شما سرکشی می‌کنید، طغیان می‌کنید و خدا را امتحان می‌کنید.

و اگر این سبب‌سازی شما جور در نیاید و شما نرسید به آن‌جا که می‌خواستید، شما شروع می‌کنید به شکایت، به طغیان، به ناله، به بدگویی. چقدر ما می‌گوییم اگر خدا بود که این‌طوری نمی‌شد؟ شما چرا کارهای خودتان را نمی‌بینید؟ چرا مثل آدم نمی‌بینید؟ حضرت آدم.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

او ز فعل حق نَبْدُ غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

آدم گفت ما به خودمان ستم کردیم، برای این‌که اگر تو مرکز ما بودی این بلاها سرمان نمی‌آمد. ما فهمیدیم چون این چیزها مرکز ما بودند، همانندگی‌ها بودند، این بلا سر ما آمد، من فهمیدم.

چرا مثل او ما نمی‌خواهیم بفهمیم که این بلاها را به این علت ما سر خودمان آوردیم. او نیاورده یعنی خداوند نیاورده، چرا به او ناسزا می‌گوییم؟! چرا به خودمان نمی‌گوییم؟ خودمان را تغییر نمی‌دهیم؟

بنابراین وقتی از امتحان او خوشمان آمد، باید بدانیم که مسجد دین ما، یعنی درون ما دیگر من‌ذهنی آمده و پُر از گیاه خَرُوب شده. مرکز ما خَرُوب باشد، انعکاس آن در تمام جنبه‌های زندگی خراب خواهد شد.

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

اصل چیست؟ گفتیم فضاگشایی و جذب خداوند است، ولی آیا می‌توانیم واقعاً الآن بیکار بنشینیم؟ یا باید ما هم فضاگشایی کنیم، ما هم دستمان را دراز کنیم، ما هم «جانب یار» خودمان برویم؟

«گر تو ملولی ای پدر، جانب یار» ما بیا، جانب یار ما بیا یعنی چه؟ یعنی اول باید تو شروع کنی. شما باید شروع کنی به فضاگشایی. شما به من بگویید خداوند باید پیش شما بیاید یا شما باید پیش او بروید؟ او که پیش شماست! شما نمی‌بینید، پس شما باید فضاگشایی کنید او را ببینید، پس شما باید اقدام کنید.

می‌گویند درست است که اصل جذب است، او باید شما را جذب کند، آخر شما باید فضاگشایی کنید از جنس او بشوید که شما را بتواند جذب کند. کار کن، در فضاگشایی کار کن، در تسلیم کار کن. شما ننشین مرکزت را جسم کنی، منقبض بشوی، ناله کنی، شکایت کنی که خدا بالاخره ما را جذب خواهد کرد. نه، این جنس را خدا جذب نمی‌کند.

وآنکه اندر وهم او ترک ادب بی ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

در وهم من‌ذهنی، یعنی من‌ذهنی یک وهم است، یک خیال باطل است، یک همانیدگی است، یک خرافه است. ترک ادب هست، چرا؟ این لحظه فضاگشایی، خرد زندگی. انقباض، وهم شما. انقباض، طغیان شما. انبساط، عشق. گفت عشق چه؟ سرکش. شما قبول می‌کنید که خداوند سرکش‌تر از شماست. «قضا و کُنْ فکان» سرکش‌تر از شماست. امتحان خداوند یعنی بی‌ادبی.

در وهم ما، در سبب‌سازی ما، در درک ما در من‌ذهنی ترک ادب هست. ترک ادب این هست که ما به‌جای این‌که در این لحظه خاموش باشیم و ناظر باشیم و دخالت در کار خدا نکنیم، دخالت می‌کنیم با من‌ذهنی، با عقل ناقص. و بی‌ادبی را به جایی می‌رسانیم بالاخره سرنگون می‌شویم. سرنگونی ما نشان این است که راه ما غلط بوده.



جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان، واللہ اعلم بالسداد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

سداد: راستی و درستی؛ واللہ اعلم بالسداد: خدا به راستی و درستی داناتر است.

پس جهد بی‌توفیق، جهد من‌ذهنی است. آرزو می‌کند که همه ما متوجه بشویم که بی‌ادب نباشیم، ناظر باشیم، با من‌ذهنی طغیان نکنیم و کار یاوه نکنیم. کار کنیم، حتی به هدف برسیم و هدف ما شکسته‌پا باشد. برویم خانواده تشکیل بدهیم بعد ببینیم بین دوتا همسر هر کاری می‌کنیم آن مهر و محبت و گرما و عشق به‌وجود نمی‌آید.

هی خانۀمان را بزرگ می‌کنیم، هی اتومبیل‌مان را گران‌تر می‌کنیم، مهمانی می‌گیریم، مسافرت می‌رویم، می‌آییم می‌بینیم که رفتیم مسافرت دعوا کردیم آمدیم خانۀمان.

مرادات ما اشکسته‌پاست. ما باید بدانیم که مرکزمان باید عوض بشود. شما تجربه کافی دارید. دیگر کافی است که شما این چیزها را بخوانید و بفهمید و خودتان را عوض کنید. جهد بی‌توفیق نکنید و این خداوند است که به راستی و درستی داناتر است. لحظه‌به‌لحظه این اتفاق باید بیفتد که من نمی‌دانم، فضا را باز کنم، خداوند به راستی و درستی و کار صواب، فکر صواب داناتر است.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇

جان چو سوی وطن رَوَد، آب به جوی من رَوَد تا سوی گولخن رَوَد طبع خسیس ژاژخا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

آب به جوی کسی رفتن: کنایه از حصول خواسته و گشتن اوضاع بر وفق مراد است.
گولخن: گولخن، مرکز سوخت حمام‌های قدیم که موادش از سرگین و چیزهای دیگر بود.
خسیس: پست و فرومایه
ژاژخا: بیهوده‌گو

شما فضا را باز کنید، جانانان می‌رود به وطن. وطن فضای یکتایی است. توجه کنید هم‌هاش همین‌جاست. امتداد خدا یک چیزهایی به خودش بسته، کافی است که شما با عقل همان چیزهای بسته نگاه نکنید، این امتداد خدا این‌ها را تکان بدهد همه بریزد. و جان شما که همان جان زندگی است برگردد برود به وطنش. وطنش دوباره یکی شدن با خداست. توجه می‌کنید؟

«جان چو سوی وطن رَوَد، آب به جوی من رَوَد»، آب به جوی من رود یعنی آب زندگی جاری می‌شود، وارد چهار بُعد من می‌شود، من را سیراب می‌کند، ارتعاشش می‌رود از من بیرون. تمام ذرات من در چهار بعدم این آب را می‌گیرند. یعنی زندگی بر وفق مراد می‌شود، مرادات من دیگر اشکسته‌پا نیست. خانواده‌ام درست می‌شود، رابطه‌ام با بچه‌هایم درست می‌شود، رابطه‌ام با مردم درست می‌شود، رابطه‌ام با بدنم درست می‌شود، همه‌چیزم درست می‌شود، «آب به جوی من رود».

این‌طوری نباشد چه می‌شود؟ این‌طوری نباشد اگر جان سوی وطن نرود، توجه کنید دارد این‌ها را می‌گوید. ببینید اگر فضاگشایی کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، جان شما به سوی وطن می‌رود. وطن فضای گشوده‌شده در درون خود شماست. خداوند هم در درون خود شماست، ما تا حالا سرکشی کردیم او را ندیدیم. «جان چو سوی وطن رَوَد، آب به جوی من رَوَد»، اگر این‌طوری نباشد چه می‌شود؟ همانندگی می‌آید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، من من‌ذهنی درست می‌کنم، من‌ذهنی همان طبع است، وقتی آفلین می‌آید به مرکز ما، من از طریق این همانندگی‌ها می‌بینم، خسیس می‌شوم چون این من‌ذهنی محدودیت‌پرست است و روا نمی‌دارد، فراوانی را نمی‌فهمد، هشیاری جسمی دارد. هشیاری جسمی یعنی جسم‌بین، جسم محدود است. خداوند از جنس بی‌نهایت فراوانی است، بنابراین من‌ذهنی خسیس است، دائماً ژاژخاست مثل آن گوساله دائماً حرف می‌زند، حرف‌هایش هیچ نتیجه‌ای ندارد.

پس جان چون سوی وطن رود، یعنی من فضا را باز کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکزم عدم بشود، این لحظه را با پذیرش شروع کنم، شادی بی‌سبب می‌آید، صنع زندگی می‌آید، جان به سوی وطن می‌رود. آب هم به آن‌جایی که باید برود، آب زندگی که از آن‌ور می‌آید هدر نمی‌رود.



یاوه نمی‌روم من، کارهایم هم در درون، هم بیرون نتیجه دارد. درون من باز می‌شود آرام است. در درون حس امنیت می‌کنم، خردورزی می‌کنم، حس هدایت می‌کنم، حس قدرت می‌کنم، شادی بی‌سبب دارم، حس خوشبختی می‌کنم، حس موفقیت می‌کنم، لحظه به لحظه از او پیغام می‌گیرم، از او عقل می‌گیرم، از او صنع می‌گیرم، این‌ها یعنی آب به جوی من می‌رود.

تا این یکی شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، تا جان ما بخواد به سوی مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی، دردسازی و افسانه من‌ذهنی برود. افسانه من‌ذهنی همان گولخن است، آتش‌خانه حمام است که هم تاریک است، هم کثیف است، هم بو می‌دهد، هم خرابکار است، این همان خروب است، شما نگاه کنید همین سه خاصیت طبع، من‌ذهنی یک جسم است و ژاژخاست، هیچ حرفش مؤثر نیست، سازنده نیست. و خسیس است برای این که زندگی را، خوشبختی را، خوشی را، هر چیز خوب را، هیچ نعمتی را به هیچ کس روا نمی‌دارد حتی به خودش. برای همین خروب است، خودش را خراب می‌کند، آخر این جسمی که این افسانه‌ای که به خودش رحم نمی‌کند به دیگران رحم می‌کند؟ نه. درست است؟

از دَمِ حُبِّ الْوَطَنِ بگذر مایست
که وطن آن سوست، جان این سوی نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۱)

گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شَط
این حدیث راست را کم خون غلط
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲)

شَط: رودخانه

این بیت‌ها را خوانده‌ایم و این حدیث را که

«حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ»

«وطن‌دوستی از ایمان است.»

(حدیث)

می‌گویند که تو فکر نکن که وطن همین ذهن است، وطن ذهن نیست. این را هی نگو که من خانه‌ام ذهن است و من ذهنم را دوست دارم. و خانه‌دوستی، وطن‌دوستی از ایمان هست، این وطنم را دوست دارم که وطن این‌جا نیست، وطن ذهن نیست، آن‌سو است. این شَط است، رودخانه ذهن است، باید بپری آن‌سو. ما آمدیم وارد این شَط نباید می‌شدیم خیلی زیاد، باید وارد شدیم باید برویم آن طرف که هشیارانه از زندگی آگاه بشویم.



گر وطن خواهی، گذر زآن سوی شط این حدیث راست را کم خون غلط (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۱۲)

شط: رودخانه

این حدیث راست را این قدر غلط نخوان. پس وطن ما فضای یکتایی است.

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه، نخست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۰)

می‌گویند این حدیث درست است که باید آدم وطنش را دوست داشته باشد، اما وطن، وطن جسمی نیست. وطن فضای گشوده شده است. اول تو وطن را بشناس. و این بیت:

چون به من زنده شود این مرده تن جان من باشد که رو آرد به من (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

این بیت مهمی است. وقتی این تن مرده، تن بی حال که امروز گفت ملول است، بعضی موقع‌ها مولانا می‌گوید مرده است، بعضی موقع‌ها ملول است، پر از درد است، پر از شکایت است. شما اگر فضاگشایی کنید، این خود من که در تو هستم می‌آیم به سوی خودم، تو دخالت نکن، من خودم هستم دارم می‌آیم به خودم. من عقلش را دارم، من راهش را بلدم، این قدر در کار من دخالت نکن، این قدر طغیان نکن، این قدر سرکشی نکن، این قدر «من من» نگو، این قدر سبب‌سازی نکن، درست است دیگر؟ و:

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

زرین: طلایی

این را روزی آدم ده بار، بیست بار باید بخواند، که من به عنوان من ذهنی هی می‌خواهم حرف بزنم، هی می‌خواهم حرف بزنم، بیشتر از همه هم حرف بزنم، آخر من چه می‌خواهم بگویم؟ آدم ساکت می‌شود، در نتیجه شمع خودش را روشن نگه می‌دارد، نمی‌گذارد غیر، غیر جنسش را تعیین کند، به صورت غیر، غیر از زندگی که در مرکزش باید باشد.



و اگر این بینش را آدم در مورد خودش داشته باشد که من ذهنی من یک گوساله است که نمی‌داند چه می‌گوید و بیخود حرف می‌زند، یاوه حرف می‌زند، و این «طبع خسیس ژاژخا» است. تا زمانی که فضا را باز نکردم، مرکز را عدم نکردم، تا زمانی که خداوند حرف نمی‌زند، من طبع خسیس ژاژخا هستم، بهتر است ساکت باشم. در آن موقع ما به «گاو زرین» دیگران هم واکنش نشان نمی‌دهیم، اگر آدم اصرار نکند که گاو زرینش حرف بزند، به گاو زرین دیگران واکنش نشان نمی‌دهد، در امان هست از تأثیر قرین. این من ذهنی ماست که می‌خواهد برتر بشود و بلند می‌شود. باید گاو زرین خودمان را بی‌اثر کنیم.

بخور آن را که رسیدت، مهل از بهر ذخیره که تو بر جوی روانی، چو بخوردی دگر آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۲)

مهل: از مصدر هلیدن به معنی گذاشتن، ترک کردن

هرچه که از آن‌ور می‌آید یا حتی از این دنیا بخور، ذخیره نکن. خست نداشته باش، خرج کن که تو بر جوی روان هستی، یعنی هی می‌آید، از آن‌ور فراوانی می‌آید. این طبع خسیس ژاژخا است که ما را عقب انداخته.

خواهش می‌کنم روی این عبارت مولانا توجه کنید «طبع خسیس ژاژخا». خوب این را توجه کنید، ببینید چه می‌گوید مولانا با این سه تا کلمه «طبع» «خسیس» «ژاژخا»، من ذهنی خسیس تنگ‌نظر ژاژخا، یعنی بیهوده‌گو، زیاده‌گو، حرف‌هایش هیچ اثر سازنده‌ای ندارد، یک‌دفعه آدم ساکت می‌شود.

زندگی، فراوانی است، بی‌نهایت فراوانی است، اگر طبع خسیس ژاژخا بگذارد شما بخورید، هی دنبالش می‌آید، هی دنبالش می‌آید. ببخشید، هی می‌آید، می‌آید.

دیدن خسرو زَمَن، شَعَشَعَهُ عُقَارِ مَنْ سخت خوش است این وطن، می‌نروم از این سرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

خسرو زَمَن: پادشاه زمانه، کنایه از حضرت معشوق

شَعَشَعَهُ: تابش و درخشش

عُقَار: شراب

پس بنابراین من دارم خسرو زمان، پادشاه زمان که خود خداوند است می‌بینم، «دیدن او»، چرا؟ فضا را باز کردم رفتم به سوی او.

شعشعه یعنی تابش. عُقَار یعنی شراب.

پس می‌بینید که فضا را باز کردم، باز کردم، باز کردم، آن‌جا هم گفت که قایق شکست و ماهی شدم و با خدا یکی شدم، بعد از این دیگر صحبت کردن اصلاً بی‌ادبی است. مولانا آن تجربه‌ها را کرده، از آن‌جا با ما سخن می‌گوید.

دیدن پادشاه زمان، یعنی خداوند و تابش و ارتعاشِ شرابی که از من صادر می‌شود و من هم برخوردار هستم و این وطنی که تازه من باز کردم و متوجه شدم چقدر خوش است، چقدر عالی است، من از این سرا نمی‌روم، شما می‌توانید این را بگویید؟ یعنی دیگر استبداد و ظلم من ذهنی را فهمیده‌اید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. فضا را باز کنید، باز کنید، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به طوری که اثرات من‌ذهنی از بین برود و پادشاه را ببینید، با دید او ببینید، با گوش او بشنوید و شرابی که او به شما می‌دهد تشعشی دارد که هم شما را زنده نگه می‌دارد، هم دیگران را زنده می‌کند و شما از این وطن می‌خواهید بروید؟ نه نمی‌روید، شما می‌گویید «می‌نروم از این سرا» سرا یعنی خانه.

من از این خانه پرنور به در می‌نروم من از این شهر مبارک به سفر می‌نروم

منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
من از او گر بکُشی جای دگر می‌نروم
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۳)

ساده است، این حرف‌ها را می‌توانید بزنید؟ فضا را باز کردید، باز کردید، باز کردید، خانه پر نور شد، بیرون می‌روید؟ نه. از این شهر مبارک. آن شهر نامبارک ذهن را دیده‌اید، دیگر از این‌جا دوباره برمی‌گردید می‌روید ذهن؟ نه، نمی‌روید که! شما حس وجود می‌کنید؟ بله. شما از بین نرفته‌اید، هنوز جسمتان هم هست، ولی:

مستی و طُرفه مستی‌ای، هستی و طُرفه هستی‌ای
مُلک و درازدستی‌ای، نعره‌زنان که «الصَّلا»
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

اتفاقاً شما هم الآن نعره می‌زنید منتها نه با ذهن، با ارتعاش. ارتعاشِ زندگی شما، تابشِ عِقارِ شما، شعشعهُ عِقارِ شما به ارتعاشِ درمی‌آورد زندگی را در مرکز انسان‌ها، شعشعهُ عِقارِ شما. فقط از این راه است که ما می‌توانیم سازنده باشیم نه با من‌ذهنی زورگفتن که شما باید این‌طوری زندگی کنید، آن‌طوری نمی‌شود زندگی کرد، نه.

منم و این صنم و عاشقی و باقیِ عمر من از او گر بکُشی جای دگر می‌نروم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۵۳)

«منم و این صنم و عاشقی و باقیِ عمر»، من هستم و این صنم، این بت یعنی خدای من و عاشقی کردن، این یکتایی را نگاه کردن، نگه داشتن و این شراب را پخش کردن بقیهٔ عمرم است، بقیهٔ عمر چقدر است؟ تا مرگ؟ نه، اِلَى الْآبَد. من را اگر بکشی هم از این خانه بیرون نمی‌روم، به هیچ قیمتی از این خانه بیرون نمی‌روم.

می‌نروم هیچ از این خانه من در تک این خانه گرفتم وطن

خانهٔ یار من و دارالقرار کفر بُود نیت بیرون شدن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۰۸)

دارالقرار: سرای آرامش، فضای یکتایی، سرای جاوید

من از این خانه بیرون نمی‌روم، رفتم ته این خانه گرفتم وطن، این خانهٔ یار من است، فضای یکتایی است، فضا را من گشودم، گشودم، تا یک جایی قایق داشتم، یک دفعه قایق شکست و با دریا یکی شدم و ماهی شدم، این جا خانهٔ امنیت من است، این که می‌گوییم حس امنیت گرفتن، خانهٔ قرار من است و حتی فکر بیرون شدن از این خانه هم کفر است، من همچو فکری نمی‌کنم.

جان طرب‌پرست ما، عقل خراب مست ما ساغر جان به دست ما سخت خوش است، ای خدا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

طرب‌پرست: شادی‌باره

ساغر: جام

توجه می‌کنید مولانا می‌گوید جان ما طرب‌پرست است. این توهم است که در من‌ذهنی ما فکر می‌کنیم ملولیت و غم‌پرست هستیم. آخر چرا ما غم‌پرست هستیم؟ جان ما با جان خداوند یکی است. یعنی جان خداوند، خداوند غم‌پرست است؟ آخر توهم تا این درجه؟! [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] از همین یک‌چهارم اول بیت ما می‌فهمیم که جان اصلی ما نه من‌ذهنی، طرب‌پرست است. [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] آمدیم من‌ذهنی درست کردیم، شدیم

در درپرست، رنجش پرست، کینه پرست، انتقام جویی پرست، اصلاً قوه رنجیدن، پتانسیل رنجیدن، حالت گدایی و چیز خواستن از مردم به جای فضاگشایی و از زندگی خواستن. جان ما طرب پرست است.

عقل ما در من ذهنی مست نبود، هشیار بود، به او برمی خورد، دائماً می خواست. الآن در این جا [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) با مرکز عدم، ما دست یافتیم به خرد کل، خردمند شدیم. این خردمند شدن ما، مستی هم هست. عقل ما خراب است و مست است. یعنی عقل داریم، چون عقل کل را داریم، این عقل مست است. می بینید که هر جا که خرد زندگی بوده، عشق هم بوده. هر جا عشق بوده، در هر کسی عشق بوده، خرد هم بوده. پس شما می دانید جان شما طرب پرست است، شادی پرست است، برای همین وقتی شما دست از سر خودتان برمی دارید، طغیان نمی کنید به وسیله من ذهنی، شادی بی سبب از اعماق وجود شما می جوشد می آید بالا. همین شکل [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) می بینید بالا هست شادی بی سبب.

پس جان اصلی ما، ما به عنوان خدا طرب پرست هستیم. هر کسی که غم را به ما تلقین می کند، آن شخص در توهم است، در خرافات است، خرافات من ذهنی است. عقل ما هم عقل خوبی است، عالی است، چون عقل کل است و این هم در واقع آغشته در عشق است، لطیف است، بدی کسی را نمی خواهد، همه اش می خواهد آبادانی بکند، دائماً مستی را، شادی را روا می دارد.

و ساغر جان بخش به دست ما، لحظه به لحظه شراب جان افزا در دست ما، هم خودمان می خوریم، هم به دیگران می دهیم. درست است؟ ای خدا چقدر خوب است! چقدر عالی است! بشر باید این را بفهمد دیگر، نه؟ بشر از توهم غم پرستی، ملول بودن، باید بیاید بیرون، بگوید من از جنس خدا هستم بنا بر آلت، و آلت و جنس خدا طرب پرست است، همه اش طرب است، همه اش شادی است.

شما اگر فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، روز به روز خواهید دید که شما شادتر می شوید، شادتر می شوید. و این شادی که می آید، این گفت تابش این «عقار» ما، شراب شما این شادی است. شما به شادی ارتعاش می کنید و این را در جهان پراکنده می کنید. به هر کسی می رسید می بینید که این ها دارند شاد می شوند، به چه هایم دارند شاد می شوند، همسرم دارد شاد می شود، دوستانم دارند شاد می شوند، هر جا می روم شاد می شوند، حتی حیوانات هم شاد می شوند، توجه می کنید؟ این همین جان طرب پیشه ما است که دارد کارش را می کند. بله این طوری زندگی می کنند، راه مولانا این است.

هوش برفت، گو: «برو»، جایزه گو: «بشو گرو» روز شده‌ست، گو: «بشو»، بی‌شب و روز تو بیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

گو: بگو
جایزه: عطیه، بخشش
جایزه گرو شدن: قطع شدن نعمت‌ها

الآن هوش ذهنی را می‌گوید. می‌گوید هشیاری جسمی رفت، به آن بگو برود. می‌گوید ببین «جایزه»، جایزه یعنی همان چیزهایی است که من ذهنی می‌دهد، بخشش من ذهنی، می‌گوید نمی‌بینند تو را ها، مردم احترام به تو نمی‌گذارند ها، ارزش‌گذاری نمی‌کنند ها، معروف نمی‌شوی ها، اگر قدرت نداشته باشی مردم پیش پایت بلند نمی‌شوند ها، بگو نمی‌خواهم، بگو قطع کن.

می‌خواهد بگوید من ذهنی می‌گوید جایزه‌ها در گرو من است، باید به حرف من گوش بدهی، یک چیزی سوراخ می‌کنم، دماغت را سوراخ می‌کنم، تو را می‌کشم، این چیزها را هم به تو می‌گویم. این‌ها جایزه است، جایزه‌هایی که من ذهنی می‌دهد، قول زندگی داده. من ذهنی همه‌چیز را خراب می‌کند، یک چیزهای توهمی به شما می‌دهد، بگو نمی‌خواهم، من جایزه تو را نمی‌خواهم، قطع کن. هوش جسمی می‌رود، بگذار برود، می‌گوید من بروم بدبخت می‌شوی ها، بیچاره می‌شوی، می‌خواهم بشوم، جایزه‌ات را هم نمی‌خواهم.

می‌گوید عمرت می‌گذرد ها، «روز شده‌ست، گو: «بشو»». یکی از ترس‌های من ذهنی می‌گوید که عمرت هشتاد سال است ها، هفتادش گذشته. «روز» یعنی عمر تو دارد تمام می‌شود ها، بگو بشود، عمرم تمام بشود، این‌که محدود است. «بی‌شب و روز تو بیا»، «بی‌شب و روز» یعنی بدون آن من ذهنی که اندازه‌گیری می‌کند در زمان جایزه‌ها را. این عمر این‌جهانی هم یک جایزه است، که من ذهنی مثلاً می‌خواهد به ما بدهد، رفاهش را، خوشی‌هایش را، خوشبختی‌اش را، غذاهایش را، نمی‌دانم آن چیزهایی که ما با آن همانیده هستیم. همانیدگی‌ها جایزه‌های من ذهنی هستند، بگو نمی‌خواهم. «بی‌شب و روز»، بدون افتادن به زمان، ای خدا تو بیا.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] پس از تهدیدات هوش جسمی هم رها شدیم، از جایزه‌ها، از این نقطه‌ها هم که می‌خواست بدهد، می‌گوید اگر نیایی دنبالم، استبداد مرا قبول نکنی، می‌گویند قبول نمی‌کنم، قطع کن. آی بابا عمرت تمام شد ها، می‌خواهم تمام بشود. اما بدون تشکیلات این من ذهنی، زمان مجازی و جایزه‌هایش، تو بیا. من فضا را باز می‌کنم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، ای خدا، ای زندگی می‌خواهم تبدیل بشوم. چون اگر تبدیل بشوم، عمرم به‌جای این‌که هشتاد سال باشد، بی‌نهایت خواهد بود، الی‌الابد زنده خواهم ماند، من آمده‌ام اصلاً برای این کار.



من می‌دانم که بالاخره به جسم می‌میرم، چه فرق می‌کند الآن بمیرم، ده سال دیگر، بیست سال دیگر، بالاخره می‌میرم. اما بدون توجه به این عمر این جهانی تو بیا، من می‌خواهم به تو زنده بشوم، من می‌خواهم به بی‌نهایت و ابدیت تو زنده بشوم.

روزها گر رفت، گو: رُو پاک نیست تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶)

اگر عمرم تمام می‌شود، بشود، نمی‌ترسم، تو بمان. من فضا را باز کنم به او زنده بشوم دیر نشده، چون مثل تو پاک وجود ندارد.

گر تو این انبان، ز نان خالی کنی پُر ز گوهرهای اجلائی کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۹)

طفل جان، از شیر شیطان باز کن بعد از آتش با ملک انباز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰)

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای دان که با دیو لعین هم‌شیره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۱)

اجلائی: گران قدر

لعین: ملعون

هم‌شیره: خواهر، در این جا به معنی همراه و دم‌ساز

هم‌شیره به معنی خواهر است، در این جا به معنی همراه، دم‌ساز و یک شیره خوردن، یعنی هرچه شیطان می‌خورد من هم می‌خورم. اجلائی یعنی گران قدر، خداگونه. لعین یعنی ملعون.

اگر تو ذهن را، این گونی را از همانیدگی‌ها خالی کنی، که هدف ما این است دیگر، این درون شما پر از گوهرهای خداگونه می‌شود، از آن‌هایی که اسم می‌بریم مثل حس امنیت، مثل خرد زندگی، مثل شادی بی‌سبب، هزاران تا چیز که ما نمی‌دانیم. یعنی خداوند می‌تواند صنُعش را، راه‌های آسمانی‌اش را در درون شما به شما نشان بدهد.

الآن می‌گوید این طفل جان یعنی این من‌ذهنی، الآن فعلاً جان بیشتر مردم من‌ذهنی است، تو بیا این بند ناف را قیچی کن، نگذار از دنیا این تغذیه کند، از همانیدگی‌ها شیر بگیرد. «طفل جان، از شیر شیطان باز کن»، یعنی اگر تو از همانیدگی‌ها هویت می‌گیری، زندگی می‌گیری، شیر می‌گیری، این شیر شیطان است.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

وقتی تو جانت، ما یک جان بیشتر نداریم، امتداد خدا، فعلاً از جهان شیر می‌خوریم ما، همین‌که شما قطع کردید، متوجه می‌شوید که عین ملک شدید، عین فرشته شدید. فرشته این‌دفعه از خرد کل، چون گفتیم حضور ما، فضای گشوده‌شده با خداوند یکی است، بعد از آن با ملک یکی می‌شود، با ملک شریک می‌شود.

ما تا زمانی که از همانیدگی‌ها هویت می‌گیریم، با شیطان شریک هستیم. وقتی بند ناف را قطع کردیم، با ملک شریک می‌شویم، آن موقع از خداوند، از خرد کل عقل می‌گیریم، از آن طرف شیره می‌گیریم. اما تا زمانی که من‌ذهنی داری، من‌ذهنی مرکزت است، همانیدگی‌ها مرکزت هستند، تا زمانی که تاریک هستی، ملول هستی، درد داری و تیره هستی، بدان که آن چیزی که شیطان می‌خورد، تو هم می‌خوری، هم‌شیره با شیطان هستی.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

پس من‌ذهنی با شیطان یکی است، به دو صورت نشان داده شده‌اند. نیروی همانش و درد جهان که اسمش شیطان است، یک جاذبه دارد. هر کسی که من‌ذهنی دارد و درد دارد، آن را می‌کشد به سوی خودش و «جنس رود سوی جنس».

جنس رود سوی جنس، بس بُود این امتحان

شه سوی شه می‌رود، خر سوی خر می‌رود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۸)



جنس بهسوی جنس می‌رود، قانون جاذبه است. هر کسی فضا را باز می‌کند، بهسوی خدا می‌رود. هر کسی فضا را می‌بندد، منقبض می‌شود، بهسوی شیطان می‌رود. فرشته و عقل هم، فرشته شما هستی موقع فضاگشایی و گسترش، عقل هم عقل کل است، عقل خدا است، این‌ها هم یکی هستند، اما به‌خاطر حکمت‌هایش به دو صورت نشان داده شده‌اند.

مست رود نگار من، در بر و در کنار من هیچ مگو، که یار من باکرم است و باوفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

پس نگار من، زندگی، وقتی با او یکی شدم، هم در درون من، هم در کنار من مست می‌رود. مست تمام خاصیت‌های مهم زندگی را دارد. خداوند از جنس صمد است، بی‌نیازی است، از جنس شادی است، از جنس بی‌نهایت است، از جنس بخشندگی است، که شما بگویید مست، مستی را شما برای خودتان بروید معنی کنید. نگار من، معشوق من، خداوند، وقتی با او یکی شدم، هم در درون من است، بیرون هم کارهایم را انجام می‌دهد. در بر من، در بر من، بغل من، در کنار من، «دلبر بردبار من آمده برده بار من».

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من دلبر بردبار من آمده برده بار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۷)

اما به شرطی که حرف نزن. هیچ مگو، حرف نزن، «که یار من باکرم است و باوفا». یار من، خداوند، هم گرمش بی‌نهایت است، هم وفایش. من دیگر برای چه حرف بزنم؟ حرف می‌زنم کم می‌کنم، قطع می‌کنم!

مست رود نگار من، در بر و در کنار من هیچ مگو، که یار من باکرم است و باوفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ولی این من‌ذهنی حرف می‌زند. اگر زیاد حرف بزند، قطع می‌شود، هم گرمش قطع می‌شود هم وفایش. به‌محض این‌که از جنس چیز دیگری شدم یعنی من بی‌وفایی می‌کنم. از جنس جسم می‌شوم، گرم او را قبول نمی‌کنم. امروز گفت نعره می‌زند می‌گوید بیا این پادشاهی را، این هستی‌داری را، این مستی را بگیر. ببینیم شما مستی او را کنار نمی‌زنید؟ «مست رود نگار من» شما بگویید. خداوند در درون من و در بیرون من، مستی را ایجاد می‌کند، شادی را ایجاد می‌کند، ارتعاش زیبا ایجاد می‌کند.

هیچ چیزی نگو، خاموش باش، چون اگر می‌خواهی بگویی که راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؟ می‌خواهی بگویی خداوند کرم ندارد؟ وفا ندارد؟ نه، به خودت نگاه کن. به جای این که چیزی بگویی، خودت را درست کن، هیچ چیزی نگو تا باوفا بشوی. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز کن تا باوفا بشوی، از جنس او بشوی، تا تو هم باوفا بشوی، تا جفا نبینی. و هرچه فضا را گشاده‌تر می‌کنی، تو گرمش را بیشتر می‌گیری.

حق تعالی، فخر آورد از وفا گفت: مَنْ أَوْفَى بَعْدَ غَيْرِنَا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۳)

«حضرت حق تعالی نسبت به خوی وفاداری، فخر و مباهات کرده و فرموده است: «چه کسی به جز ما، در عهد و پیمان وفادارتر است؟»»

یعنی خداوند هر چقدر هم که ما بخواهیم به عهد وفا کنیم، از ما وفادارتر است. یعنی دیگر خیلی که پیشرفت کنیم، به او می‌رسیم. این که ما با من ذهنی می‌گوییم او وفا ندارد، او کرم ندارد، باید بفهمیم که ما راه کرم را می‌بندیم، ما هستیم که با من ذهنی و جسم کردن مرکز خودمان، از وفاداری بیرون می‌آییم.

«... وَمَنْ أَوْفَى بَعْدَهُ مِنَ اللَّهِ فَاسْتَبْشِرُوا بِنَيْعِكُمُ الَّذِي بَايَعْتُمْ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ.»

«... و چه کسی بهتر از خدا به عهد خود وفا خواهد کرد؟ بدین خرید و فروخت که کرده‌اید شاد باشید که کامیابی بزرگی است.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۱۱)

این هم یک آیه دیگری است.

بی‌وفایی دان، وفا با ردّ حق بر حقوق حق ندارد کس سبق (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴)

ردّ حق: آن که از نظر حق تعالی مردود است.

پس وفا با اجسام، با غیر از حق، یعنی وفا کردن، دوستی با ردّ حق، ردّ حق یعنی هر مرکزی که از جنس جسم است، این بی‌وفایی است. وفاداری شما به همانندگی‌ها، به همانندگی‌های خودتان و به من‌های ذهنی، بی‌وفایی با خداوند است.



و شما بدانید این که مرکز شما باید خداوند بشود به صورت عدم، به این حق هیچ کس برتری ندارد، یعنی همیشه باید مرکز شما عدم باشد، هیچ کس و هیچ چیزی حق ندارد مرکز شما را از جنس جسم بکند و شما خودتان باید مواظب این کار باشید.

آمد جان جان من، کوری دشمنان من رونق گلستان من، زینت روضه رضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

روضه: باغ، بوستان

بالاخره جان جان من آمد. جان جان من یعنی آن جانی که این من ذهنی را به وجود آورده بود، این توهم ایجاد شده بود که این من هستم، جان من هم جان این ذهنم است. وقتی من ذهنی داشتم و پندار کمال داشتم، ناموس داشتم، درد داشتم، چیزها به من برمی خورد. الان فهمیدم این جان توهمی من یک جانی داشت که آن جان، این را ایجاد کرده بود.

این جان قلبی که رفت، متوجه جان جانم شدم، یعنی متوجه زندگی شدم، اصلم شدم، متوجه آلت شدم، متوجه شدم که از چه جنسی هستم. «آمد جان جان من» یعنی زنده شدم به او. «کوری دشمنان من» یعنی دشمنان، من های ذهنی بودند که نمی خواستند. هر من ذهنی می آید، ناظر جنس منظور را تعیین می کند، شما را به صورت من ذهنی می خواهد شناسایی کند.

ولی شما استاد بودید، آمدید درحالی که همه من های ذهنی اطرافتان می خواستند شما را به صورت من ذهنی شناسایی کنند، فضا را باز کردید، خودتان را به صورت زندگی، خداوند، شناسایی کردید، آن هم سلام شما را گرفت. بوی سلام یار شما هم خیلی خوشبو بود. بهار و باغ و میوه و گل را آورد به زندگی شما. یک خرده که تأمل کردید، دیدید چقدر خوب شد، نباید از جنس غیر بشوید. فهمیدید که باید چراغ خودتان را روشن کنید و روشن نگه دارید.

شما فضا را باز کردید، چراغ خودتان را روشن کردید، روشن نگه داشتید، در نتیجه جان جانانتان آمد، یعنی به خدا زنده شدید، والسلام، با وجود این که من های ذهنی که دشمنان شما هستند، از جمله من ذهنی خودتان، کاری نتوانستند بکنند.

و این جانِ جانِ شما، رونق گلستان شما است. یعنی اگر خدا نباشد، زندگی نباشد در زندگی شما، من ذهنی هست، هیچ رونقی ندارد، اگر دنیا را به شما بدهند فایده ندارد، مرادات اشکسته‌پاست.

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او، رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اگر عشق نباشد در زندگی انسان، هیچ چیزی مزه ندارد. پس این عشق، این آمدن خدا به زندگی شما، رونق گلستان شما است، ولو گلستان مادی شما. در هر وضعیتی هستید، رونق گلستان شما. اما یادتان باشد شما باغ درست کردید، درخت میوه دارید الآن، گل دارید. و این زینتِ روضه‌رضا است. می‌گوید این باغی بود که رضا به‌وجود آورد. پس رضا داشتید، فضا را باز کردید، جانِ جان، خداوند، زینت باغ رضای شما شد.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این من‌ذهنی شما و من‌های ذهنی، دشمنان حضور بودند، چشمشان بسته شد، نتوانستند کاری بکنند. بالاخره شما زنده شدید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این جانِ جانِ شما، زنده شدن به عشق، رونق گلستان شما است و زینت این باغ رضا است که شما درست کردید.

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرّت ببارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

می‌گوید پس در آسمان رضا هزاران ابر گرم هست. اگر من بر سر تو برکت ببارم، از ابر رضا خواهم بارید. یعنی این لحظه شما فضا را باز می‌کنید، راضی هستید در این لحظه، رضا دارید. می‌دانید که رضا و شکر و صبر، این‌ها دوستان خوبی برای ما هستند.

این ره چنین دراز به یک دم میسرست این روضه دور نیست، چو رهبر تو را رضاست (مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع بیست و پنجم)

به‌نظر من‌ذهنی، این ره دراز می‌آید. این می‌گوید با یک دم میسر است، به شرط این‌که تو رضا داشته باشی. اگر رهبر تو در این لحظه فضای گشوده‌شده و رضای تو است، این باغ دور نیست.

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری، ناننش فطیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.

یعنی بدون فضاگشایی و آمدن زندگی به مرکز شما و انداختن برکتش به جنبه‌های مختلف شما، اگر شما من‌ذهنی را صد سال هم گرم داری، آخرش ناننش فطیر می‌شود. همین مطلبی است که گفتیم، مرادات اشکسته‌پاست. به هر چیزی که می‌رسی، خواهی دید که مزه ندارد، زندگی آدم یاوه می‌شود. درست است؟

پس خمیرمایه باید به خمیر هرچه که می‌خواهید در این جهان درست کنید زده بشود که ناننش برشته بشود، درست بپزد، خمیر نشود، فطیر نشود.

جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه که تخم شهوت او شد خمیرمایه خواب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۱۳)

جواب مسئله حیوان چیست؟ من‌ذهنی که مرکزش از جنس حیوان است، از جنس همانندگی است، هشیاری جسمی دارد، حیوانی دارد، گیاه و کاه است، یعنی چیزها است. و تخم همانندگی و شهوت آن، خمیرمایه خواب است.

شما ببینید که جواب مسئله شما در زندگی چیست؟ آیا عدم است یا همانندگی‌ها و شهوت آن است؟ اگر همانندگی‌ها و شهوتش باشد، در این صورت شما در خواب خواهید بود، خواب من‌ذهنی. ولی:

خمیرکرده یزدان کجا بماند خام؟

خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

شما به خودتان می‌گویید. من را خداوند خمیرم را کرده و از جنس او هستم، او دارد کارها را اداره می‌کند، من خام نمی‌مانم. پس بنابراین فضا را باز می‌کنم، او برکتش را می‌ریزد، این خمیرمایه است، من فطیر نمی‌شوم، از فطیران نیستم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖

همین‌طور که ملاحظه فرمودید مولانا در غزل ۵۱ از دیوان شمس یک طرحی به ما نشان دادند که طرح زندگی بوده برای زندگی انسان‌ها.

اول گفت که این حالت ملولی ما یک وضعیت تحمیلی است، یک حادث است، این مورد نظر خداوند نبوده و بعد گفت که سنت هرچه هست، سن تقویمات، به جانب یار بشر برو، من برو به تدریج که بهار جان‌ها که آوردن زندگی به مرکز شما است، شما را شکوفا کند و دل شما را تازه کند.

و در حین آن تصویر کرد که زندگی باغ، گل و میوه به ما داده و ما سلام نمی‌کنیم به خداوند، یعنی خودمان را از جنس او نمی‌کنیم، از جنس آلت نمی‌شویم، در نتیجه از بوی خوش سلام او و بهار او محروم هستیم.

بعد گفت حق تو یک پادشاهی است که دست به هر برکتی بتوانی بزنی، به فراوانی خداوند، یک جور مستی‌ای که پر از شادی است، پر از برکت است. و یک جور هستی‌داری که فعلاً با ذهنت نمی‌شناسی، آن هستی‌داری ذهنی نیست و راه این پای‌کوبی و شادی است، غم نیست. گرچه تو الآن نالانی و ملول هستی و ملولیت را ادامه می‌دهی، برحسب آن می‌بینی، این غلط است. گفت: «پای بکوب و دست زن، دست در آن دو شست زن». با چشم او ببین.

گفت سرکش نباش، بدان که عشق سرکش است. پهلوی یار خودت خوش هستی، به یار خودت که زندگی است توجه کن، وطن شما این فضای گشوده‌شده است و اگر به سوی وطن بروی، زندگی بر وفق مرادت می‌شود، آب به جوی تو می‌رود تا این‌که با من ذهنی به سوی جهنم من ذهنی بروی.

این‌ها را گفت به ما البته و همین‌طور گفت تو خسرو زمان، خداوند را می‌بینی و شرابی که او به تو می‌دهد یک تشعشی دارد که بسیار سودمند است، بسیار خوش است و در نتیجه وطن جدید را که وطن اصلیات است، فضای گشوده‌شده است، فضای یکتایی است برای شما مناسب است و باید بروی آن‌جا، از آن‌جا بیرون نیایی.

و گفت جانت طرب‌پرست است، از اول طرب‌پرست بوده و این غم‌پرستی تو به خاطر وضعیت تحمیلی من ذهنی است. عقلت موقعی خراب بشود، هر موقع خراب بشود از جنس خرد ایزدی می‌شود، عقل کل می‌شود و این مال تو است، عقل کل و جان طرب‌پرست که هر لحظه طرب کند، شادی کند. و می‌گفت که این سخت خوش است، من این را از دست نمی‌دهم، هر لحظه قدح شراب جان‌فزا دستم است.

و اگر هوشم رفت و جایزه‌اش هم رفت و اگر عمرم هم رفت مهم نیست، تو بیا، این‌ها را تو به من می‌دهی.



و بعد هم گفت که در درون من و در کنار من، بله یار مست می‌رود و کارهای من را انجام می‌دهد، زندگی من به سادگی و راحتی می‌گذرد، به شرطی که حرف نزنم، شکایت نکنم و بدانم که او هم باوفا است، هم باکرم است.

بالاخره به این ترتیب با شادی که رفتیم، گفت جانِ جانِ من آمد، درحالی‌که من‌های ذهنی، دشمنانِ من نمی‌خواستند بیاید و این است که رونقِ گلستانِ من است و زینتِ باغِ رضای من است. می‌توانست بگوید باغِ قضا، اگر می‌گفت باغِ قضا شاید یک عده‌ای فکر می‌کردند دستِ ما نیست، دستِ قضا است، دستِ خداوند است، گفت باغِ رضا. پس رضا از شما شروع می‌شود، سبب می‌شود که قضا بر وفق مراد باشد.

الآن چند بیت از مثنوی می‌خوانیم در این قسمت که ببینیم واقعاً چه اشکالی داریم که ما نمی‌رویم به سوی او. این‌که می‌گوید «جانِبِ یارِ من بیا»، این ملولی را ادامه نده، چرا ملولی را ما گرفته‌ایم رها نمی‌کنیم؟

ببینیم از چند بیت مثنوی می‌توانیم کمک بگیریم.

**با سلیمان، پای در دریا بنه
تا چو داوود آب سازد صد زره**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

**آن سلیمان، پیش جمله حاضرست
لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

**تا ز جهل و، خوابناکی و، فضول
او به پیش ما و، ما از وی ملول**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

فضول: بسیار یاوه‌گو
ملول: افسرده، اندوهگین

پس می‌گوید که این لحظه فضا را باز کن، سلیمان نماد خدا است، با خدا همراه شو، برو به دریا، دریا فضای گشوده‌شده است، فضای یکتایی است که با فضاگشایی و تسلیم در این لحظه پا می‌گذاری. اگر این کار را بکنی، او یعنی سلیمان یا دریا یا این کار تو، صد زره می‌سازد، برایت زره می‌سازد.



زره لباس جنگی است که دیگر مزاحمت من‌های ذهنی که نمی‌خواستند بگذارند، غزل هم گفت «کوری دشمنانِ من»، از شر آن‌ها و آسیب آن‌ها مصون می‌ماند. پس مانند داوود، آب یعنی دریا، صد جور زره برای تو بسازد، صد زره بسازد یعنی به هیچ‌وجه دیگر هر گونه من‌ذهنی بیاید روی تو نمی‌تواند اثر بگذارد.

پس این نشان می‌دهد که هر کسی هم تصمیم بگیرد که بخواهد به جانب یار برود، من‌های ذهنی نمی‌گذارند که، بیت آخر غزل گفت «کوری دشمنانِ من»، «آمد جانِ جانِ من، کوری دشمنانِ من».

آمد جانِ جانِ من، کوری دشمنانِ من رونقِ گلستانِ من، زینتِ روضهٔ رضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

روضه: باغ، بوستان

از این‌جا باز هم می‌فهمید که قرین مهم‌ترین اثر مخرب را در مسیر معنوی شما دارد، من‌های ذهنی دوروبرتان.

می‌گویند آن سلیمان یعنی خداوند پیش همهٔ انسان‌ها حاضر است، اصلشان است، اما چون آن‌ها به من‌ذهنی می‌بینند، غیرت زندگی نمی‌گذارد ببینند. پس علت این‌که خداوند همیشه با ما است، ما او را نمی‌بینیم، برای این‌که با چشم من‌ذهنی می‌خواهیم ببینیم. در غزل بود می‌گفت که «پیشِ دو نرگسِ خوشش»، که قرار شد که ما با چشم او ببینیم و با گوش او بشنویم. اگر فضا را باز نکنیم و با چشم او نبینیم و با گوش او نشنویم، پس بنابراین با گوش من‌ذهنی می‌شنویم و با چشم من‌ذهنی می‌بینیم، با من‌ذهنی هم حرف می‌زنیم، غیرتِ خداوند نمی‌گذارد. می‌گویند برای این‌که من را ببینی باید از جنس من بشوی، از جنس من‌ذهنی هستی نمی‌توانی من را ببینی.

پس «چشم‌بند» ما در این لحظه همین من‌ذهنی و دیدش است. به‌طوری‌که از جهل ما، از بد دیدن ما، دیدن برحسب همانیدگی و خوابناک بودن ما، در خواب همانیدگی‌ها بودن و «فصول»، بیهوده‌گویی، در غزل داشتیم «طبعِ خسیسِ ژاژخا»، به‌علت ژاژخایی ما و زیاد حرف زدن این گوسالهٔ من‌ذهنی، خداوند پیش ما است، ما نه‌تنها او را نمی‌بینیم، از او ملول هستیم.

نه‌تنها از خداوند ملول هستیم، پژمرده هستیم، بلکه از عارفانی مثل مولانا هم ملول هستیم. حوصله‌مان نمی‌گیرد، برای این‌که حرف‌هایی که می‌زند، همه بر ضد دید ما است. درست است؟ خب:

تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد
چون نداند گاو کشاند ابرِ سعد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

چشم او مانده‌ست در جویِ روان
بی‌خبر از ذوق آبِ آسمان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

مَرکبِ همت سوی اسبابِ راند
از مُسببِ لاجرم محروم ماند
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

سعد: خجسته، مبارک

می‌بینید که در این چند بیت دوباره سبب‌سازی ذهن را مطرح می‌کند که ما با سبب‌سازی ذهن می‌بینیم و از مسبب و دید او و کمک او محروم هستیم. تشنه ما هستیم، برای این‌که هم‌اشار آب شور من‌ذهنی را خوردیم، هشیاری جسمی داشتیم، اما ما که تشنه آب حیات هستیم، «بانگِ رعد»، بانگِ رعد همین رعد و برق یک صدای مهیبی است که می‌دانید وقتی برق می‌زند صدایش می‌آید، تشنه خوشش نمی‌آید.

بانگِ رعد معادل صداهای مهیبی در زندگی ما است، یک اتفاق بد، دکتر می‌گوید یک مرضی گرفته‌ای که مثلاً لاعلاج است یا ریب‌المنون‌ها. این‌ها بانگِ بلند هستند، اما گفتیم اطراف این‌ها ما فضا باز می‌کنیم. بانگِ رعد حالا درست است که صدایش گوش‌آزار است، ولی دارد ابر را می‌آورد.

پس اگر بانگِ رعد را شما درست بشنوید و معنی‌اش را درست بدانید، فضا باز می‌کنید، از سبب‌سازی دست برمی‌دارید. می‌گویید همان‌طور که بانگِ رعد ابر باران‌زا را دارد می‌آورد، در زندگی من هم اگر فضا باز کنم در اطراف این اتفاقات بد که در اثر جهل و خوابناکی و زیاده‌گویی خودم اتفاق افتاده، در این صورت ابر رضا خواهد بارید.

اما چشم این تشنه، یعنی ما، مانده در جویِ فکرها، در سبب‌سازی، هی در سبب‌سازی به سبب‌سازی نگاه می‌کند. جویِ روان یعنی جویِ فکرها که از ذهن ما می‌گذرد. می‌بینید که همه حواس شما به سلسله فکری است که به صورت سبب‌سازی در ذهنتان می‌گذرد. چشم او، همین تشنه مانده در جویِ روان، بی‌خبر از ذوق آب فضای گشوده‌شده، آسمان. در نتیجه مشغول اسباب و سبب‌سازی ذهن می‌شود، حواسش را می‌دهد به آن. تمام انرژی‌اش را در این راه صرف می‌کند که چه‌جوری با سبب‌سازی در ذهن بتواند مسائلیش را حل کند، آب زندگی

به دست بیاورد. بنابراین از مسبب یعنی خداوند که هر لحظه با اوست و می‌خواهد کمک کند، خودش را محروم می‌کند.

این‌ها را چه کسی می‌کند؟ ما می‌کنیم. چه‌جوری نکنیم؟ معنی این بیت‌ها را خوب بفهمیم که تمام تمرکز من به رشته فکرها است که پشت سرهم می‌آیند و این سبب‌سازی ذهن است. ما با عقل خودمان زندگی‌مان را می‌خواهیم اداره کنیم، باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم. در این راه می‌توانیم با فضاگشایی ابتدا یا با تسلیم، با سلیمان، با خداوند، با زندگی وارد دریا بشویم. این شبیه آن است که می‌گفت دیگر به دریا رسیدی باید سوار قایق بشوی، قایق هم گفتیم فضاگشایی است، درست است؟ از یک جایی به بعد گفت که دیگر نمی‌خواهد قایق سوار بشوی، قایق می‌شکند، می‌شوی ماهی.

آنکه بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

هر کسی که فضا را باز کند و مسبب، خداوند را که با «قضا و کُنْ فِکَان» زندگی ما را اداره می‌کند، عیان ببیند یا با او یکی بشود، از طریق هشیاری نظر ببیند، در این صورت دلش را، تمرکزش را به سبب‌سازی نمی‌گذارد. راحت است دیگر، نه؟ پس فهمیدیم خودمان با

سبب‌سازی، خودمان را از طرح خداوند و بهارِ او که می‌خواهد در زندگی ما باغ، گل و میوه ایجاد کند محروم می‌کنیم. ما زندگی‌مان را خارستان می‌کنیم، این یک مطلب.

مطلب بعدی ببینیم که قوم صبا چکار کردند. این چند بیت نشان می‌دهد که ما هم قدرشناس و قدردان نبوده‌ایم. ما الآن قدر این فضاگشایی که از دانش و راهنمایی مولانا به دستمان آمده نمی‌فهمیم، مثل قوم صبا. می‌گوید:

سَر بَبخشد، شُکر خواهد سجده‌ای
پا بَبخشد، شُکر خواهد قعده‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۳)

قوم گفته: شُکر ما را بُرد غول
ما شدیم از شُکر و از نعمت مَلول
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۴)

ما چنان پزمرده گشتیم از عطا که نه طاعت مان خوش آید، نه خطا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۵)

توجه کنید که یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی ناشکری است. و در من‌ذهنی می‌بینیم وقتی رفاه مادی ما زیاد می‌شود ما طغیان می‌کنیم. وقتی کم می‌شود خیلی، باز هم طغیان می‌کنیم. وقتی متوسط است، حالمان خوب می‌شود قدرش را نمی‌دانیم و هرچه زیادت‌تر به ما می‌دهند ما ناراحت‌تر می‌شویم. همین حالت را مولانا توصیف می‌کند، ببینیم شما می‌توانید همین اول بگویید که این ابزاری که، این وسیله‌ای که زندگی در اختیار بشر گذاشته که می‌تواند فضا را باز کند و خود او را و عقل کل را بیاورد به زندگی‌اش، این کم چیزی است من قدرش را نمی‌دانم؟ من به‌کار نمی‌برم؟

و این هم درست نیست که شما بخوانید بگویید می‌دانم، باید عملاً از آن استفاده کنید، کما این‌که در این برنامه ما به عمل درآوردن دانش مولانا را داریم تمرین می‌کنیم.

می‌گوید خداوند یا شکر بگویید به ما سر می‌بخشد، ولی می‌گوید باید سجده کنید. توانایی تشخیص داده، عقل داده، ولی گفته عقلتان را باید تقویض کنید به من. اگر نکنید می‌شود چه؟ عقل من‌ذهنی. پا هم داده، ابزارهای دیگر هم داده، دست هم داده، بدن هم داده، استعدادها را دیگر، اما گفته باید بنشینید، بلند نشوید به پای خودتان. پا داده، شکرش این است که بلند نشویم با من‌ذهنی. پا داری، سر داری، سرت مال من است، پایت هم مال من است. تو باید به‌عنوان من‌ذهنی بنشینی، به‌عنوان من بلند شوی، این شکر است. درست است؟ اگر از سر خودت هم استفاده نکنی و فضا را باز کنی از سر من استفاده کنی، این هم شکر است، وگرنه شکر نیست. قوم چه گفته؟ یعنی ما چه گفتیم؟ گفتیم چه دارد می‌گوید؟ «شکر ما را بُرد غول»، دیو شکر ما را برده، ما اصلاً شکر نمی‌دانیم چیست. چه می‌گویی به ما که سجده کنید، عقلتان را بگذارید کنار؟

«ما شدیم از شکر و از نعمت ملول»، ما دل‌آزرده شدیم، ملول شدیم، خسته شدیم، هم از شکر کردن، هم از دیدن نعمت‌ها و راحتی‌ها، آسودگی‌هایی که خدایا به ما دادی تو. ما باید جنگ کنیم، باید خراب کنیم، وضعمان را خراب کنیم، ویران کنیم، نمی‌گذاریم تو عقلت را به‌کار ببری.

«ما چنان پزمرده گشتیم از عطا»، از این عطا‌هایی که تو به ما دادی به‌جای این‌که قدر بشناسیم، استفاده کنیم، بنشینیم و عقل تو را استفاده کنیم، عقل خودمان را به‌کار نبریم، این بی‌ادبی را بگذاریم کنار، که گفتیم بی‌ادبی چیست، تنها جلو نرانیم. در توهم ما بی‌ادبی هست، ولی آن را تشخیص ندادیم، همان توهم خودمان را گرفتیم

سَر کردیم، نه سجده می‌کنیم، نه می‌نشینیم، ما پژمرده شدیم. نه از طاعت خوشمان می‌آید نه از خطا. درست است؟

ما نمی‌خواهیم نعمت‌ها و باغ ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۶)

ما نعمت نمی‌خواهیم، در غزل بود گفت بهارش بیاید به شما باغ می‌دهد، گل می‌دهد، میوه می‌دهد. شما واقعاً بفرمایید از خودتان بپرسید، من باغ می‌خواهم؟ من درخت میوه می‌خواهم؟ من میوه می‌خواهم؟ گل می‌خواهم؟ مولانا حالت ما را تعریف می‌کند:

ما نمی‌خواهیم نعمت‌ها و باغ ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۶)

ما آسودگی نمی‌خواهیم، ما باغ نمی‌خواهیم، ما خراب داریم، ما داریم خراب می‌کنیم. یعنی نمی‌خواهیم ما بیدار بشویم از این خواب؟ از این توهم؟ هم من شخصاً بیدار بشوم، هم جمعمان بیدار بشویم، خراب نکنیم.

این همه اسباب، تکنولوژی، باید سلاح‌های مخرب همگانی ایجاد کنیم همدیگر را تهدید کنیم، این ابلهانه نیست؟ «ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ»، ما اینترنت نمی‌خواهیم، ما توسعه پخش اطلاعات نمی‌خواهیم، این همه ترابری، این همه هواپیما، نمی‌دانم رفتن از اینجا به آنجا آنقدر ساده شده، سریع شده، تکنولوژی آمده، ما این را در جهت تخریب به‌کار می‌بریم. مولانا دارد به ما می‌گوید که ما بفهمیم چکار داریم می‌کنیم که ما این جور عمل می‌کنیم یا نه؟ این درست نیست.

خداوند می‌گوید من تو را پادشاه کردم، دست تو را دراز کردم به هر نعمتی برسد، بی‌نهایت فراوانی‌ام را دادم، آب حیات را هر لحظه می‌فرستم، تو باغ داری، تو باید شاد باشی، جان تو طرب‌پرست است. چرا رفتی غم ایجاد می‌کنی؟ هر طرف درد ایجاد می‌کنی؟ مگر از جنس من نیستی؟ مگر از جنس آلت نیستی؟ چرا من را راه نمی‌دهی پیشت؟ چرا نمی‌گذاری من بار تو را ببرم؟ «دلبر بردبار من، آمده برده بار من».

رفته ره درشت من، بار گران ز پشت من دلبر بردبار من، آمده برده بار من (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۷)



چرا نعمت و باغ را نمی‌خواهی؟ چرا آسایش را نمی‌خواهی؟ چرا این اسباب‌هایی که دادم برای فراغِ تو، زندگی تو، قدرش را نمی‌دانی؟

این چند آیه را ببینید:

«كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيْطْفَىٰ.»

«حقا که آدمی نافرمانی می‌کند،»

(قرآن کریم، سورهٔ علق (۹۶)، آیهٔ ۶)

«أَنْ رَأَهُ اسْتَعْنَىٰ.»

«هرگاه که خویشتن را بی‌نیاز ببند.»

(قرآن کریم، سورهٔ علق (۹۶)، آیهٔ ۷)

«إِنَّ إِلَٰهِي رَبِّي الرَّحْمَنُ.»

«هر آینه بازگشت به‌سوی پروردگار توست.»

(قرآن کریم، سورهٔ علق (۹۶)، آیهٔ ۸)

پس بنابراین آدمی طغیان می‌کند. آن ابیات مربوط به این سه‌تا آیه هم است. آیا واقعاً ما در این لحظه که من ذهنی داریم، تنها راهمان هم فضاگشایی و استفاده از کمک زندگی است، ما بی‌نیاز هستیم؟ ما بی‌نیاز به او هستیم؟ ما درحالی‌که این بدن هستیم چرا به‌سوی او بر نمی‌گردیم؟ غزل همین را می‌گفت دیگر، غزل می‌گفت به‌سوی یار من بیا.

گر تو ملولی ای پدر، جانبِ یارِ من بیا
تا که بهارِ جان‌ها تازه کند دلِ تو را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

ولی خب اگر خودمان را بی‌نیاز ببینیم، دست به طغیان بزنیم و درحالی‌که در این بدن هستیم به‌طرف یار خود نرویم، با سلیمان پا به دریا نگذاریم، ما خودمان زندگی‌مان را خراب کنیم، باید خداوند را ملامت کنیم؟

انبیا گفتند: در دلِ علّتی‌ست
که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)



نعمت از ویِ جملگی علتّ شود طعمه در بیمار، کی قوّت شود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۸)

پس شما این بیماری همانیدگی را الآن در مرکزتان ببینید که شما با این بیماری که پیغمبران گفتند در دل انسان یک مرضی وجود دارد که در قدرشناسی از نعمت‌های خدا یا در شناخت خدا ایجاد اخلاص می‌کند، به طوری که نعمت‌های خدا برای یک آدمی که در مرکز همانیده هست تبدیل به مرض می‌شود، آب حیات، انرژی زنده زندگی تبدیل به مسئله می‌شود، تبدیل به مانع می‌شود، تبدیل به درد می‌شود، تبدیل به دشمن می‌شود، تبدیل به کارافزایی می‌شود.

نعمت از من‌ذهنی و همانیدگی همه‌اش، نه یک ذره‌اش، تبدیل به مرض می‌شود. و اگر انسان بیمار باشد، غذاهایی که از آن‌ور می‌آید کی تبدیل به قوّت زندگی می‌شود؟ برای همین گفت که مرادات ما همه اشکسته پاست.

مطلب دیگر. آن مطلب را شما خواندید ببینید که آیا شما آن طوری هستید؟ قدرناشناس هستید؟ ناشکر هستید؟ آیا شما می‌نشینید یا روی پای من‌ذهنی بلند می‌شوید؟ سر داده ولی گفته باید سر را تفویض کنید، شما می‌کنید؟ شما به این سه آیه عمل می‌کنید؟

«كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَّاظٍ»

«حقا که آدمی نافرمانی می‌کند،»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۶)

«أَنْ رَأَاهُ اسْتَغْنَى»

«هرگاه که خویشتن را بی‌نیاز ببیند.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۷)

«إِنِّي إِلِيَّ رَجْعِي»

«هر آینه بازگشت به سوی پروردگار توست.»

(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۸)

شما نافرمانی می‌کنید؟ هر کسی که در این لحظه تسلیم نمی‌شود، فضا را باز نمی‌کند و نمی‌گذارد زندگی حرف بزند خودش فضول می‌شود، زیاده‌گو می‌شود، بیهوده‌گو می‌شود یعنی درواقع طبع خسیس ژاژخا را به کار می‌برد، هم نافرمانی می‌کند، هم بی‌نیازی می‌کند و هم نمی‌خواهد به سوی خدا برگردد.

می‌گوید:



ما بر این درگه ملولان نیستیم
تا ز بُعد راه، هر جا بیستیم
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۲)

دل فرو بسته و ملول آن کس بُود
کز فراق یار در محَبَس بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۳)

دلبر و مطلوب با ما حاضر است
در نثارِ رحمتش، جان شاکر است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۴)

ملول: افسرده، اندوهگین
بیستیم: پایستیم، توقف کنیم.

ببینید این سه بیت در مورد شما مصداق دارد؟

در درگاه خداوند که بی‌نهایت فراوانی است و کوثر را به ما عطا کرده، به شرطی که ما فرعون نباشیم، ملول نیستیم چون فضا را باز می‌کنیم، چون طبق بیت‌های قبل ما می‌گوییم نیازمند هستیم، چون فهمیده‌ایم که با عقل من‌ذهنی به جایی نمی‌رسیم. ما از دوری راه هی نمی‌ایستیم، نمی‌رویم به ذهن دوباره، این‌طوری نیست که فضا را باز کنیم دوباره «رُدُّوَالْعَادُوا» کنیم یا بگوییم نمی‌توانیم.

آن کس دلش را فرو بسته، منقبض شده و ملول شده که فضا را باز نکند در بُعد یار، در فراق یار، در جدایی از خداوند در حبس ذهنش باشد.

«دلبر و مطلوب» یعنی خداوند این لحظه به ما حاضر است و جان ما شکر می‌کند، فضا را باز می‌کند، صبر می‌کند. وقتی او رحمتش را نثار می‌کند، جان ما می‌فهمد درک می‌کند و شکر می‌کند، از آن استفاده می‌کند.

اگر شما با فضاگشایی از خرد زندگی استفاده می‌کنید هم من‌ذهنی را نثار می‌کنید هم او به شما رحمتش را نثار می‌کند و شما قدر این کار را می‌دانید. کسی قدر می‌داند که الآن فضاگشایی کند از خرد زندگی استفاده کند، از «قضا و کُنْ فَاکُن» استفاده کند نه از سبب‌سازی من‌ذهنی.

در دل ما لاله‌زار و گلشنی‌ست
پیری و پژمردگی را راه نیست
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۵)

دایماً ترّ و جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۶)

پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است که دراز و کوتاه از ما منفکی است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۷)

منفک: جدا شده

منفک یعنی جدا. آیا در دل شما باغ هست، لاله‌زار هست؟ اگر فضا را باز کرده‌اید بله، اگر زندگی را آورده‌اید به مرکزتان بله. در دل هر انسانی، این برای هر انسانی است، لاله‌زار و باغ زیبایی است. و وقتی لاله‌زار و گلشن و زنده شدن به زندگی یا عشق پدید آمده، پیری و پژمردگی به آن‌جا راه ندارد. پیری تن ما پیری زندگی ما نیست. زندگی ما همیشه جوان است، یا ما به‌عنوان زندگی همیشه جوان هستیم، برای همین می‌گویید که دائماً ما تر و تازه و جوان و لطیف هستیم.

در غزل داشتیم می‌گفت دل ما را تازه کن. هر لحظه دل ما تازه می‌شود، هر لحظه شیرین هستیم، هر لحظه خندان هستیم، هر لحظه نکات باریک را می‌بینیم ما، چرا؟ با چشم او می‌بینیم.

پس بنابراین ما در زمان روانشناختی نیستیم، صد سال و یک ساعت یکی است، چون همیشه در این لحظه هستیم. همیشه این لحظه است به او زنده هستیم. پس ما می‌فهمیم که الآن ما می‌توانیم فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم همین‌طوری برویم جلو، وقتی این قایق شکست و ماهی شدیم در آب دیگر از کنترل زمان روانشناختی که من‌ذهنی را و جسم را و تغییرات آن را اندازه می‌گیرد بیرون پریدیم.

بنابراین در غزل هم بود چه؟ گفت اگر روز رفت بگو برو، یعنی روز گذشت. اگر عمر تمام شد تمام بشو. من که عمر ابدی دارم. پس نگاه کنید ترس از مرگ یک توهم است، توهم ذهن است و ما اگر از مرگ نمی‌ترسیدیم، برای مرگ دیگران هم غمناک نمی‌شدیم. ما در توهم ذهن است که این همه عزاداری برای مرگ می‌کنیم.

«پیش ما صد سال و یک ساعت یکی است» اگر به زندگی زنده شده باشی، اگر به مأموریت عمل کرده باشی. چه داریم می‌گوییم؟ می‌گوییم که تو برای این آمدی که پس از یک مدت کوتاهی که در این جهان هستی، دوباره به‌سوی او برگردی.

این آیه‌ها یادتان است، این‌ها آیه‌های قرآن است دیگر. اگر به دین هم نگاه کنیم دارد این را می‌گوید. دارد می‌گوید به موقع هرچه سریع‌تر باید به‌سوی او برگردی درحالی‌که در این جسم هستی، طغیان نکن، نگو نیاز ندارم من به او، با عقل من ذهنی نمی‌توانی این کار را بکنی. ما آمده‌ایم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، به ابدیت او زنده بشویم یعنی دیگر نخواهیم مرد. پس اگر:

در دل ما لاله‌زار و گلشنی‌ست

پیری و پژمردگی را راه نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۵)

یعنی ما به مأموریتمان عمل کردیم. غزل چه می‌گفت؟ می‌گفت که به کوری من‌های ذهنی که هر لحظه می‌خواستند ما را از جنس من‌ذهنی بکنند، ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده شدیم، چرا؟ برای این‌که فهمیدیم به او نیازمند هستیم. فهمیدیم باید به‌سوی او برگردیم. فهمیدیم به همانیدگی‌ها شکوفا شدن، شکوفا شدن به خداوند نیست، بهار ما این نیست، آن خزان ما است.

شکوفا شدن به همانیدگی‌ها به‌وسیله من‌ذهنی خزان ما است، پاییز ما است، زمستان ما است، ما را پردرد می‌کند. پس اگر از ذهن خارج شدیم همیشه در این لحظه هستیم، چه فرق می‌کند صد سال و یک ساعت؟ این دراز و کوتاهی در ذهن فقط معنی دارد، در جسم معنی دارد.

وقتی که ما از جنس بی‌نهایت هستیم و در این لحظه ابدی دائماً زنده هستیم، به ابدیت او زنده شدیم، دراز و کوتاهی معنی ندارد. پس این ذهن است که عمرم دراز بشود، عمرم کوتاه بشود. ذهن این عمر این بدن را می‌بیند. این محدود است. درست است؟

آن دراز و کوتاهی در جسم‌هاست

آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۳۸)

بله دراز و کوتاهی در هشیاری جسمی است. شما باید جسم ببینی، بگویی این زمان سبب می‌شود این پیر بشود، از بین برود یا الآن در اوجش است، شکوفا شده، الآن دیده می‌شود، الآن پیر شده دیده نمی‌شود. این دراز و کوتاهی، ما می‌گوییم جوان بودیم چقدر خوب بود، مردم من را دوست داشتند، احترام می‌گذاشتند، چقدر قوی بودیم، الآن پیر شدیم. چرا؟ برحسب ذهن داریم حرف می‌زنیم. خودمان را جسم می‌بینیم، داریم جسممان را تعریف می‌کنیم. این درست نیست ما باید با جان کار کنیم.



یعنی این برنامه مربوط به این است، عرفان مربوط به این است که شما آمدید به جان خداوند، به جان «آلت» زنده بشوید. این جان ذهنی که توهم است، دراز و کوتاهی می‌شناسد، بلندی، بلندی یعنی چه؟ دیده می‌شوم، چون جوان هستم، قوی هستم، پولدار هستم، نمی‌دانم قدرت دارم، الآن پیر هستم حتی نمی‌توانم راه بروم دیده نمی‌شوم، شما با دید جسم نگاه می‌کنید. «آن دراز و کوتاه اندر جان کجاست؟» پس اگر شما لاله‌زار بشوید و تبدیل بشوید که بیت آخر بود:

آمد جان جان من، کوری دشمنان من رونق گلستان من، زینت روضه رضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

روضه: باغ، بوستان

اگر شما هنوز در جسم هستید، دراز و کوتاهی می‌شناسید، در این صورت گلستانان رونق ندارد، برای این که او نیامده که، رضا هم ندارید، باغ رضا ندارید. این بیت‌ها را خواهش می‌کنم تکرار کنید تا ببینید چه می‌شود.

«آدَابُ الْمُسْتَمِعِينَ وَالْمُرِيدِينَ عِنْدَ فَيْضِ الْحِكْمَةِ مِنْ لِسَانِ الشَّيْخِ»

«آداب شنوندگان و مریدان، آنگاه که سخنان حکمت‌آمیز از زبان شیخ جاری شود.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۲)

این قسمت مربوط هست به «آداب شنوندگان و مریدان، آنگاه که سخنان حکمت‌آمیز از زبان شیخ جاری می‌شود.» و این قسمت می‌گوید که ما حقیقتاً سراپا باید گوش بدهیم ببینیم انسانی مثل مولانا چه می‌گوید. نه این که بگوییم که این هم که تکراری است و این بیت هم که شبیه آن یکی بیت است و این را دیگر می‌دانیم و، این از ادب نسبت به مولانا به دور است.

پس آداب مطالعه مولانا را یا پیدا کردن راه را، توجه کنید که شما یا فضاگشایی می‌کنید زندگی به شما کمک می‌کند، ولی فضاگشایی را ابتدا ما بلد نیستیم. وقتی ابیات مولانا را می‌خوانیم ما یاد می‌گیریم، جان ما شروع می‌کند به زنده شدن، تکان خوردن.

اما ببینیم که وقتی بیت مولانا را می‌خوانیم چقدر احترام می‌گذاریم؟ چقدر برای ما ارزش دارد؟ شما همین با من ذهنی می‌نشینید می‌گویید این هم که مثل آن یکی است و؟ یا نه کنجاو هستید که این کلمه این‌جا چرا آمده،



این کلمه ببینم مصداقش در من چیست؟ این بیت یک عیبی را در من نشان می‌دهد، برطرف می‌کند؟ چقدر احترام دارید به حرف مولانا؟

بر ملولان، این مکرر کردن است نزد من عمر مکرر بردن است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۲)

شمع از برق مکرر بر شود
خاک از تاب مکرر زر شود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۳)

گر هزاران طالبند و، یک ملول از رسالت بازمی‌ماند رسول (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۴)

ملولان من‌های ذهنی هستند، می‌گویند آقا این تکراری است، برای این‌که به یک مفهومی که در ذهن دارند توجه می‌کنند. بعد می‌گویند که شما که همه‌اش از فضاگشایی صحبت می‌کنید، مولانا هم که یک چیزی را ده جور می‌گوید، همان یک چیز است دیگر. این‌ها ملول هستند.

بر ملولان این تکراری به‌نظر می‌آید. من ذهنی دنبال چیز جدید و جالب از نظر فرم و این‌ها است. و مخصوصاً وقتی آثار مخرب دارد من ذهنی به آن خیلی علاقه‌مند است، برای این‌که جنسش از درد است.

«بر ملولان، این مکرر کردن است»، نزد من، یعنی این تکرار، حتی تکرار ابیات قدیمی که ما هم تکرار می‌کنیم، نزد من زندگی را چند برابر کردن است، زیاد کردن زندگی است. عمر من «عمر مکرر بردن است»، برای من زندگی را چند برابر کردن است.

یعنی شما باید ببینید یک بیت را که تکرار می‌کنید آیا می‌گویید این‌که دیروز دیدم دیگر فایده ندارد؟ یا نه، بیت را تکرار می‌کنید، تکرار می‌کنید، تکرار می‌کنید، تکرار می‌کنید که زندگی‌تان دارد زیاده‌تر می‌شود، زنده‌تر می‌شوید؟

و مثال می‌زند، می‌گوید شمع که روشن است هم مکرر روشن می‌شود. درست است؟ «شمع از برق مکرر بر شود»، یعنی شمع اگر به روشنایی ادامه می‌دهد برای این‌که هر لحظه روشن می‌شود، هر لحظه روشن می‌شود، هر لحظه روشن می‌شود.



پس شما هم اگر هر لحظه روشن می‌شوید، هر لحظه روشن می‌شوید، این روشنایی را ادامه می‌دهید، نمی‌گویید تکراری است یا ذهنتان بیاید می‌گوید تکراری است.

«خاک از تابِ مکرّر زر شود»، قدیم‌ها می‌دانید اعتقاد داشتند که تابش آفتاب وقتی پیوسته بر سنگ‌ها می‌تابد در اثر فشارات زمین و تابش آفتاب سنگ‌ها در زیر زمین مثلاً تبدیل به الماس می‌شوند، به عقیق می‌شوند، «خاک از تابِ مکرّر زر شود». این‌که زر در زیر زمین پیدا می‌شود برای این‌که در اثر تابش آفتاب و فشارات زمین تبدیل به طلا شده. درست است؟ یعنی شما هم اگر بیت را تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید، این سنگ من ذهنی شما تبدیل به زر حضور می‌شود. تکرار، تکرار.

ولی می‌گوید «گر هزاران طالبند و، یک ملول»، رسول، پیغام‌رساننده از رسالت بازمی‌ماند. ببینید چقدر مولانا اهمیت می‌دهد این‌که یک ملول در میان هزار طالب باشد می‌گوید روی رسول اثر می‌گذارد. برای این‌که آن ملول بی‌ادب است، آن ملول اعتقادی ندارد، احترامی ندارد.

پس معلوم می‌شود ملول، من ذهنی پُردرد وقتی یک مجلسی هست چند نفر آدم طالب هم هست آن‌جا را به هم می‌ریزد، این حرف مولانا است. معلوم هم می‌شود در ضمن در میان کسانی که دور و بر مولانا جمع می‌شدند خب ملولان بودند، حوصله‌شان سر می‌رفته، خسته می‌شدند.

این رسولان ضمیر رازگو مُستمع خواهند، اِسرافیلِ خو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۵)

نخوتی دارند و، کبری چون شهان
چاکری خواهند از اهل جهان
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۶)

تا ادب‌هاشان به جاگه ناوری
از رسالت‌شان چگونه بر خوری؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۷)

نخوت: تکبر، خودبزرگ‌بینی
بر خوری: میوه خوری، برخوردار شوی



نخوت: تکبر، بر خوری: میوه خوری، برخوردار شوی. این رسولان ضمیر یعنی درون که راز می‌گویند مثل مولانا. مولانا واقعاً راز انسان و زندگی را دارد به ما می‌گوید. ما شاید به خاطر ملولی، بی‌حوصلگی و یا عدم شناخت توجه نکردیم. خودش یک فرستاده‌ای است که راز انسان را دارد به ما می‌گوید. این‌ها می‌گویند شنونده‌ای می‌خواهند که خوی اسرافیل را داشته باشند.

توجه کنید اسرافیل یک شیپوری دستش دارد، این‌ها تمثیل است دیگر، از دین هم آمده، اسرافیل یک شیپوری در دستش دارد، منتظر است خدا دستور بدهد این شیپور را بزند. اگر شیپور را بزند، مردگان زنده می‌شوند. مردگان در این‌جا نماد من‌های ذهنی است.

پس مُسْتَمِع اسرافیل‌خو باشد شما باید همین‌که صدای به‌اصطلاح شیپور را به صدا درآوردید فضا را باز کنید، به اذن خداوند شیپورتان را بزنید. شیپور را که می‌زنید از یک طرف شناسایی می‌کنید توهم را، همین شناسایی مساوی آزادی است از طرف زنده شدن به زندگی را، به خداوند را.

پس شناسایی مساوی زنده شدن، شناسایی مساوی زنده شدن، شما باید این‌خو را داشته باشید. و «این رسولان ضمیر رازگو» که راز انسان را فاش می‌کنند، مثلاً مولانا اگر به ما نمی‌گفت من‌ذهنی، من مجازی، و همانندگی و همین‌طور چه خاصیت‌هایی این من‌ذهنی دارد، همین چیزهایی که امروز هم می‌گوید، چقدر قدرناشناس است، این طغیان می‌کند، حس بی‌نیازی می‌کند، به‌سوی زندگی نمی‌آید، ارجعی را نمی‌شنود، ما از کجا می‌فهمیدیم؟

می‌گوید این رسولان مانند شاهان متکبرند، اما نه متکبر مثل شاهان به من‌ذهنی، شاهان معمولی کبر من‌ذهنی دارند، این‌ها هم ارزش خودشان را می‌دانند. می‌خواهد بگوید که یکی اگر بخواهد دانش مولانا را بفهمد، حقیقتاً باید اعتقاد داشته باشد، صادق باشد، ارزش بداند، قدر بداند.

«چاکری خواهند از اهل جهان»، نمی‌گویند بیایید نوکر ما بشوید، می‌گویند با احترام، با ارزش‌گذاری با این دانش برخورد کنید، از ته دلتان احترام بگذارید، ادا و اطوار من‌ذهنی را ببندازید دور. می‌گوید تا ادب‌هایشان را در جایش به‌موقع، «به جاگه» یعنی به‌موقع و به‌جایش، به‌جا نیاوری تو چه‌جوری می‌توانی از رسالتشان برخوردار بشوی.

شما اگر به‌موقع قدر مولانا را ندانی و به‌جا ندانی، به‌اندازه کافی ندانی پیغام را از او نمی‌گیری.

کی رسانند آن امانت را به تو تا نباشی پیششان راکع دو تو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۸)

راکع: رکوع کننده

دو تو: خمیده، دولا

راکع یعنی رکوع کننده، دو تو: خمیده. اگر تعظیم نکنی، اگر احترام واقعی نداشته باشی، این امانت را، این پیغام را به تو نمی توانند بدهند.

خلاصه، کسی که واقعاً می خواهد از این دانش استفاده کند، ارزش عشق را می داند و می داند که این دانش به او کمک می کند، نباید با من ذهنی احترام بگذارد، ز رنگ باشد، تعارفات بکند، باید از ته دلش افتاده باشد. وقتی مولانا مثلاً می خواند باید تواضع داشته باشد، بیت را بخواند، اعتقاد داشته باشد که این بیت عالی است. همین الآن می گوید که اینها از ایوان بلند دارند نگاه می کنند. ایوان بلند یعنی پیش خدا، عقل خدا را دارند. بله همین جا است:

هر اذبشان کی همی آید پسند؟ کآمدند ایشان ز ایوان بلند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۹)

نه گدایانند کز هر خدمتی از تو دارند ای مزور منتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۰)

لیک با بی رغبتیها ای ضمیر صدقه سلطان بیفشان، وامگیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۱)

می خواهد بگوید که قاعده این است هر ادب یعنی ادبهای من ذهنی را نمی پسندند، زیرکی را نمی پسندند، سطحی اندیشی را نمی پسندند. این طوری نیست که به ظاهر تو خم بشوی و پشتشان بگویی که حالا این آدم هم خودش را برای ما می گیرد، فکر می کند بلد است. این طوری نمی توانی پیغام بگیری. یا مثلاً مولانا هم یک چیزهایی بلد بوده، بله، ولی همه چیز را که بلد نبوده، درس زندگی را همه را بلد نیست، بعضی جاها درست می گوید. این طوری نمی شود، این طوری پیغام را به تو نمی دهند.

هر اَدبشان کی همی آید پسند؟ کآمدند ایشان ز ایوان بلند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۰۹)

ایوانِ بلند یعنی نماد خداوند، از آن پایگاه آمدند، یعنی با او یکی شدند، آمدند دارند حرف می‌زنند. امروز هم بیت را خواندیم گفت من عاشق شعر هستم برای این‌که تو داری می‌گویی.

این‌ها گدا نیستند، «کز هر خدمتی»، «از تو دارند ای مزورِ منّتی»، این‌ها گدا نیستند که اگر خدمت کردی، همیشه نوکر تو باشند. یک پولی به آن‌ها دادی فکر کنی که این‌ها نوکر هستند، نه. «نه گدایانند کز هر خدمتی» که به آن‌ها می‌کنی منّت تو را ببرند. پس ما منّت آن‌ها را باید بکشیم واقعاً، باید احترام بگذاریم. پیش خودمان واقعاً از ته دلمان با صداقت تمام فروتن باشیم، به این ابیاتی که می‌خوانیم احترام بگذاریم تا این ابیات پیغام را به شما تحویل بدهند وگرنه نمی‌دهند.

ولی می‌گوید با این بی‌رغبتی‌ها ای ضمیر، ای درون من، ای سرِّ من، «صدقه سلطان بیفشان، وامگیر»، صدقه خداوند را بیفشان، مضایقه نکن. می‌خواهد بگوید که با این بی‌رغبتی‌ها، با این نالیدن‌ها، با این ملولی‌ها، با این خسته شدن‌ها درحالی‌که میلی نشان نمی‌دهند، تو انسان‌ها را محروم نکن. خدا را شکر که مولانا این ابیات را درحالی‌که آدم‌های بی‌میل و بی‌رغبت و نالان بودند باز هم گفته. «صدقه سلطان بیفشان» یعنی صدقه خداوند را بیفشان، او دارد به تو می‌دهد، تو هم به این چیزها نگاه نکن، بده که داده.

اسب خود را، ای رسول آسمان در ملولان منگرو، اندر جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۲)

فرخ آن ترکی که استیزه نهد اسبش اندر خندق آتش جهد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۳)

گرم گرداند فرس را آن چنان که کند آهنگ اوج آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۴)

تُرک: در این‌جا به معنی جنگاور و مجاهد دلاور است.
استیزه نهد: جنگ و جهاد کند، دلاوری و جنگاوری از خود نشان دهد.

پس رسول آسمان انسانی مانند مولانا است که واقعاً آسمان بی‌نهایت وسیع در درونش باز شده، او دارد از طریق آسمان یا زندگی حرف می‌زند، زندگی از طریق تو حرف می‌زند. می‌گوید اسب خودت را به جولان درآور، در ملولان نگاه نکن. اسب خود را اندر جهان یعنی به جهیدن بیاور، بتاز، شروع کن به بیان خودت که البته کرده دیگر.

اسب خود را، ای رسول آسمان در ملولان منگر و، اندر جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۲)

به جولان درآورد، به حرکت درآورد. «فرّخ آن تُرکی که استیزه نهد»، مبارک آن جنگنده‌ای است، تُرک در این‌جا یعنی جنگنده، که شروع کند به ستیزه. در این‌جا ستیزه مثبت است، ستیزه ذهن نیست، یعنی به چالش پردازد، به ملولان نگاه نکند که مولانا نگاه نکرده. مبارک آن جنگنده‌ای است مثل مولانا یا شما اگر واقعاً روی خودتان زحمت کشیدید به وسیله مولانا به زندگی زنده شدید، باید با وجود ملولان، ایرادگیران خودتان را بیان کنید. برای این‌که گفت این صدقه سلطان است، این لطف سلطان است، لطف خدا است. اگر واقعاً به عشق زنده شدید، به خدا زنده شدید، صدقه را باید بدهید، باید خودتان را بیان کنید. نگاه نکنید که ملولان ایراد می‌گیرند، خسته می‌شوند.

خوشا به حال آن تُرکی، جنگنده‌ای که به چالش پردازد، به اجتهاد گرم پردازد به قول خودش. استیزه نهد، هرچه زور دارد، قدرت دارد خودش را بیان کند و این پیغام را پخش کند. «اسبش اندر خندق آتش جهد»، خندق آتش یعنی خندق این ملامت‌ها، ملول‌ها، هرچه که از طرف من‌های ذهنی بیاید، نترسد.

گرم گرداند فرس را آن چنان که کند آهنگ اوج آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۴)

فرس یعنی اسب، اسبش را چنان گرم بکند، چنان بدواند که در آسمان‌ها بپرد، یعنی پیغام را از بالا بالا بگیرد و در زمین پخش کند، به ملولان نگاه نکند و مولانا هم نگاه نکرده.

تُرک: در این‌جا به معنی جنگاور، مجاهد دلاور است. استیزه نهد: جنگ و جهاد کند، دلاوری و جنگاوری از خود نشان دهد، استیزه نهد.



چشم را از غیر و غیرت دوخته همچو آتش خشک و تر را سوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۵)

گر پشیمانی بر او عیبی کند آتش اول در پشیمانی زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۶)

خود، پشیمانی نروید از عدم چون ببیند گرمی صاحب قدم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۱۷)

پس بنابراین چشمش را از آدم‌های نالان که غیر هستند، من‌ذهنی هستند بدوزد، چشم از غیر و از تعصب مردم. غیر را یعنی من‌های ذهنی که از جنس جسم هستند، از جنس من‌ذهنی هستند و تعصبات آن‌ها بدوزد و مانند آتش خشک و تر را بسوزد. یعنی نه کسی که طرفداری‌اش را می‌کند، نه کسی که غیبتش را می‌کند، بدی‌اش را می‌خواهد، این‌ها در ذهن هستند، یعنی من‌های ذهنی اگر طرفداری می‌کنند یا غیرت می‌ورزند، حسادت می‌کنند، از هر دو چشم بدوزد و اگر پشیمانی به او رخ بدهد، پشیمانی را چکار کند؟ بسوزد، پشیمان نشود.

«خود، پشیمانی نروید از عدم»، می‌گوید اگر کسی مرکزش را عدم کرده باشد، هیچ موقع پشیمان نمی‌شود، چون پشیمانی یکی از کارهای من‌ذهنی است. پس پشیمانی به او رونمی‌آورد، نمی‌گوید چرا این کار را کردم، برای این‌که برحسب زندگی این کار را می‌کند. و «خود، پشیمانی نروید از عدم»، از مرکز عدم پشیمانی نمی‌روید وقتی که ببیند که صاحب قدم، آن کسی که دارد کار می‌کند به اجتهاد گرم دست می‌زند، یعنی برحسب زندگی عمل می‌کند، هیچ‌گونه من‌ذهنی در آن دخالت ندارد.

کسی که گشتی می‌گیرد با من‌های ذهنی از طریق دواندن اسبش در آسمان، از طریق فضاگشایی عمیق و زنده شدن به زندگی پشیمانی نمی‌بیند، هیچ موقع پشیمان نمی‌شود. این من‌ذهنی است که هی پشیمان می‌شود، پشیمان می‌شود، برای این‌که یک چیزی را به‌خطر انداخته در اثر گفتن یک چیزی، می‌گوید برای چه گفتم این را حالا؟ نمی‌گفتم این ضرر به من نمی‌رسید، نکند به من ضرر برسد، پشیمان می‌شود. ولی آدم‌هایی مثل مولانا می‌بینید حرف را می‌زنند، کار را می‌کنند، اثر را می‌گذارند، پشیمان نمی‌شوند.

◇ ◇ ◇ پایان بخش پنجم ◇ ◇ ◇



چند بیت مثنوی برایتان می‌خوانم، ان‌شاءالله که مورد توجهتان قرار بگیرد. اگر این بیت را ما می‌خوانیم باید خیلی دقت کنیم که آیا واقعاً درست است یا نه.

ما ز مال و زر ملول و تَخْمه‌ایم ما به حرص و جمع، نه چون عامه‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۹)

تُخْمه: هضم نشدن غذا در معده توأم با اسهال و استفراغ

اگر شما می‌گویید که من شبیه بقیه مردم نیستم، بقیه مردم با زر و پول و مال و این‌ها همانیده هستند، دوباره باید به خودمان نگاه کنیم که ببینیم آن‌طوری هستیم یا نه.

این سه بیت هم برای این است که اگر کسی مثل مولانا به خاموشی گرایش پیدا می‌کند و زیبایی درون را می‌بیند، ما نگوئیم که شما بیا زیبایی‌های بیرون را ببین. چون معمولاً زیبایی از درون به بیرون است.

صوفی‌ای در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵۸)

پس فرورفت او به خود، اندر نُغول
شد ملول از صورتِ خوابش فَضول

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۵۹)

که چه خُسپی؟ آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثارِ خُصَر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۶۰)

نُغول: ژرف

فُضول: زیاده‌گو، یاوه‌گو

رَز: درخت انگور، در این‌جا مطلق درخت

خُصَر: جمع خُصْرَة به معنی سبزی‌ها

نُغول یعنی ژرف.

فُضول: زیاده‌گو؛ یا فَضُول: زیاده‌گو، یاوه‌گو.

رَز یعنی درخت انگور، در این‌جا درخت.

خُضْرَ یعنی به معنی سبزی‌ها.

توجه می‌کنید که ذهن بیشتر به بیرون نگاه می‌کند و می‌خواهد با تماشای چیزهای زیبای بیرونی در درونش زیبایی ایجاد کند. اما شما شاید ترجیح بدهید که فضا را باز کنید زیبایی را از درون بیاورید و به بیرون منعکس کنید. و بدانید که زیبایی از درون به بیرون است نه از بیرون به درون.

پس یک «صوفی در باغ» برای دلگشایی «صوفیانه روی بر زانو نهاد» یعنی چکار کرد؟ شروع کرد به فضاگشایی، در باغ.

بنابراین «پس فرو رفت او به خود» فضا را باز کرد به عنوان زندگی از خودش آگاه شد. «نُغول» یعنی فضای بسیار عمیق حضور، حضور با عمق.

منتها یک زیاده‌گو و «فَضُول»، «طبع خسیس ژاژخا» که به زیبایی‌های بیرون علاقه دارد از صورتِ خواب او که به بیرون نگاه نمی‌کرد و به درون رفته بود خسته شد، ملول شد.

آیا ملولی شما هم از این است؟ شما نمی‌خواهید عمیق به درون فرو بروید؟ هم‌اَش به بیرون نگاه می‌کنید؟ و از طریق زیبایی‌های بیرون می‌خواهید من‌ذهنی‌تان را آرام کنید؟ به زیبایی برسانید؟ می‌خواهید من‌ذهنی‌تان زیباپرست بشود؟ شادی‌پرست بشود؟ طرب‌پرست بشود؟ با خوشی‌های بیرونی؟

همین حالت ما یک چیزهای خنده‌دار ذهنی می‌گوییم می‌خندیم، ولی عمیقاً در ما اثر ندارد. این چند بیت می‌گوید، سه بیت می‌گوید که شما باید فضا را باز کنید و عمق حضور را در خودتان ببینید.

آن فَضُول، زیاده‌گو گفت که «چه خسی؟» درون باغ را نگاه کن درخت‌های زیبا را ببین. «این درختان بین و آثار خُضْر».

پس شما از خودتان بپرسید این دیدن زیبایی از بیرون به درون است برای شما؟ این شادی‌بخشی از بیرون به درون است یا از درون به بیرون است؟ باید از درون به بیرون باشد. اگر از بیرون به درون باشد، شما ملول خواهید شد. ملولی را آن‌طوری نمی‌توانید از بین ببرید.

این چند بیت هم می‌خوانم از دفتر ششم:



ای ز تو ویران دکان و منزل چون ننالِم؟ چون بیفشاری دلم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۰)

چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست بی خداوندیت بود بنده نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۱)

جان من بستان، تو ای جان را اصول زآنکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۲)

پس می‌گویند که از تو ای زندگی، ای خداوند، دکانم ویران است. دکانِ ذهن من از تو ویران شده یا ویران می‌شود، و وقتی که دلم را می‌فشاری چه‌جوری ننالِم؟

پس بنابراین ما الآن می‌فهمیم که خود زندگی است که باید دل ما را بیفشارد و دکان ما از او ویران بشود. آیا می‌توانیم بگریزیم؟ «چون گریزم؟» از تو من می‌توانم بگریزم؟

ما همه‌مان از زندگی و از خداوند می‌گریزیم. «چون گریزم؟ زآنکه بی تو زنده نیست» اگر کسی بی تو باشد که زنده نیست. پس ما در من‌ذهنی ملولیت و ملول بودن و پژمردگی را تجربه می‌کنیم. «بی‌خداوندیت بود بنده نیست» اگر من به تو زنده نشوم نیستم که.

پس من‌ذهنی بودن نیست، وجود داشتن نیست، یک چیز مصنوعی است.

«جان من بستان» جانِ ذهنم را بستان، این دکانم را خراب کن، برای این‌که اصول جان من تو هستی.

اصول را می‌توانیم قانون معنی کنیم. گاهی اوقات ریشه معنی کنیم. «ای تو» یعنی جان من با قانون تو به وسیله تو زندگی می‌کند. تو می‌دانی قانون زندگی چیست.

«جان من بستان» این جانِ ذهنی‌ام را بستان، این‌که نمی‌داند، این در سبب‌سازی است. برای این‌که بی تو من از جانم ملول شده‌ام، من خسته شده‌ام، پژمرده شده‌ام.



پس این سه بیت می‌گوید که وقتی او را نمی‌آوریم به مرکزمان به صورت عدم، ما خسته می‌شویم و اصول زندگی را هم نمی‌دانیم.

با سبب‌سازی ما نمی‌توانیم زندگی کنیم. باید او را بیاوریم. وقتی مرکز ما عدم می‌شود، فضا گشوده می‌شود او می‌آید به مرکز ما، ما تازه می‌فهمیم زندگی یعنی چه، چه‌جوری زندگی کنیم. و هر لحظه او می‌گوید چه‌جوری زندگی کن، نه این‌که ما با فکرهای از پیش‌پرداخته زندگی می‌کنیم با ذهن، و در نتیجه از او بگیریم.

اگر می‌گوید «چون گریزم؟» چرا بگیریم؟ «زآنکه بی‌تو زنده نیست، بی‌خداوندیت بود بنده نیست» پس ما چرا می‌گریزیم؟ چرا ما از این لحظه می‌گریزیم به زمان مجازی؟

وقتی فضا را باز می‌کنیم، یک جور می‌نالیم برای این‌که خودمان را، زندگی را بیان می‌کنیم. وقتی او فشار می‌دهد دلمان را، دیگر به صورت درد می‌نالیم. شما کدام را می‌خواهید؟ بگذارید جان من ذهنی را بستاند ببرد و خودش را نصب کند در مرکز شما.

عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و فرزانی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۳)

چون بدرّ شرم، گویم راز فاش چند از این صبر و زحیر و ارتعاش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۴)

در حیا پنهان شدم همچون سجاف ناگهان بجهّم ازین زیر لحاف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۵)

زحیر: ناله

ارتعاش: لرزش، در این‌جا به معنی پریشانی و اضطراب

سجاف: پرده

لحاف: روکش، روانداز

زحیر: ناله.

ارتعاش: لرزش، در این‌جا به معنی پریشانی و اضطراب.

سجاف: پرده.

لِحاف: روکش، روانداز. می‌دانید.

ما عاشق «فن دیوانگی» هستیم. دیوانگی عکس من‌ذهنی است، خرد خراب زندگی است، امروز در غزل داشتیم، خارج شدن از سبب‌سازی است. واقعاً آن چیزی است که من‌ذهنی آن را بی‌عقلی می‌داند.

«عاشقم من بر فن دیوانگی»، خب شما فن دیوانگی را بلد هستید؟ آیا فرهنگ داشتن و باسواد بودن و سبب‌سازی کردن و بحث و جدل و فرزانگی را دوست دارید یا سیرید از آن؟ شما از «فرهنگی و فرزانگی» من‌ذهنی سیرید؟ باید سیر باشید.

اگر می‌گوید شرم من بدرّد، راز را فاش می‌گویم. درست است؟

چقدر باید من درد بکشم، صبر کنم؟ یعنی نباید صبر کنم. چقدر اضطراب بکشم؟ «صبر و زحیر و ارتعاش» یعنی در من‌ذهنی باید چقدر صبر کنم؟ شرم من بدرّد یعنی اگر من‌ذهنی اجازه بدهد، من را کوچک نکند، نگوید سزاوار نیستی، این حیای بی‌جهت از میان برود. «چون بدرّد شرم، گویم راز فاش» پس هر کسی آماده بیان زندگی است.

«در حیا پنهان شدم همچون سجاف» همین‌طوری که، سجاف یعنی پرده، یعنی این حیا نمی‌گذارد، این کم‌رویی نمی‌گذارد، این من‌ذهنی نمی‌گذارد، منفی است این. یک‌دفعه از زیر لحاف من می‌پریم بیرون. چه موقع؟ به شرطی که حقیقتاً ما به فن دیوانگی احترام بگذاریم، به عقل من‌ذهنی احترام نگذاریم، به فرهنگ‌فروشی من‌ذهنی، بحث و جدلش احترام نگذاریم. این کم‌رویی، این آن حیای منفی است که می‌گوید حیا جلوی ایمان را می‌گیرد.

خلاصه ما باید کوچک‌بینی من‌ذهنی را بگذاریم کنار، فضا را باز کنیم، نگوئیم قابل نیستیم، سزاوار نیستیم، تا این پرده برود کنار. و دیگر به این اندازه درد و اضطراب نداشته باشیم، به تأخیر نیندازیم این کار را و خودمان را بیان کنیم. و می‌گوید چاره دیگری نداریم.

ای رفیقان، راهها را بست یار

آهوی لنگیم و او شیر شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیر نر خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

او ندارد خواب و خور، چون آفتاب روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۸)

ای دوستان، خداوند، یار، راه‌ها را بسته و ما مثل آهوی لنگ هستیم و او شیر شکار. پس بنابراین در این لحظه غیر از تسلیم و رضا چاره‌ ما چیست؟ هیچ، هیچ چاره‌ای نداریم. جز فضاگشایی و آگاهی به این‌که ذهن ما نباید بیاید مرکزمان، ذهن ما پرده است، یک حیای تقلبی ایجاد می‌کند، ما را باعث می‌شود خودمان را کم ببینیم، ما خودمان را تحقیر می‌کنیم.

غیر از تسلیم، یعنی فضاگشایی در این لحظه و راضی بودن، چاره‌ای نداریم، چون در دست یک «شیرِ نرِ خون‌خواره» هستیم. شیرِ نرِ خون‌خواره نماد خداوند است.

او یعنی خداوند خواب و خور ندارد، مانند آفتاب، دائماً می‌درخشد و هیچ‌وقت نمی‌خوابد. می‌خواهد ما را از جنس خودش بکند، «روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب». پس روح ما را می‌خواهد آزاد کند وقتی که در تن هستیم، به خواب ذهن نرویم و غذاهای ذهن را نخوریم. آگاه بشویم از این‌که این کار ما را زیر لحاف انداخته، پشت پرده انداخته، خودمان را کوچک می‌بینیم. این حیا، حیای منفی است و او نمی‌تواند خودش را از ما بیان کند. پس ما چه چاره‌ای داریم؟ هیچ‌چیز، باید تسلیم بشویم و رضا داشته باشیم در این لحظه. و بدانیم که در «کف شیرِ نرِ خون‌خواره» هستیم. یعنی یا خونِ ما را خواهد ریخت یا به‌موقع باید چکار کنیم؟ تبدیل بشویم، تبدیل به او بشویم.

به این آیه‌ها توجه کنید که آن چند بیت، یعنی:

او ندارد خواب و خور، چون آفتاب روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۸)

به این آیه مربوط است:

«اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ لَا تَأْخُذُهُ سِنَّةٌ وَلَا نَوْمٌ لَهُ...»

«الله خدایی است که هیچ خدایی جز او نیست. زنده و پاینده است. نه خواب سبک او را فرامی‌گیرد و نه خواب

سنگین...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۵۵)



آیا می‌شود ما از خواب بیدار بشویم، روح ما بیدار بماند؟ در این لحظه ابدی، آگاه از این لحظه ابدی بشود، و یواش یواش به بی‌نهایت او زنده بشود؟ همین‌طور که خدا نمی‌خواهد ما هم نخوابیم؟ این معنی‌اش این نیست که ما شب نخوابیم، روح ما باید این تغییر را بکند. همین‌طور:

«... وَهُوَ يُطْعِمُ وَلَا يُطْعَمُ ...»

«... و می‌خوراند و به طعامش نیاز نیست...»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۴)

یعنی خداوند می‌خوراند و به طعامش نیاز نیست. مربوط به همان بیت است باز هم.

که بیا من باش یا همخوی من

تا ببینی در تجلی روی من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۹)

خداوند می‌گوید بیا از جنس من باش. بیا من باش، خوی من را بگیر، تا من در تو تجلی کنم، و در این مورد من شیرِ نرِ خون‌خواره هستم و تو یک آهوی لنگی، کاری نمی‌توانی بکنی. تنها راهش این است که تسلیم و رضا داشته باشی.

این هم یک حدیث است:

«تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ.»

«من در باطن کسی تجلی خواهم کرد که خوی الهی بپذیرد و از خوی و عادت مادی و حیوانی دوری کند.»

(حدیث)

«من در باطن کسی تجلی خواهم کرد»، معنی‌اش این است «که خوی الهی بپذیرد و از خوی و عادت مادی و حیوانی دوری کند». این مهم است.

پس خداوند در باطن کسی یا در کسی تجلی خواهد کرد، کسی به وحدت مجدد خواهد رسید که خوی الهی بپذیرد. خوی الهی: فضا را باز کند از جنس او بشود. و از خوی و عادت مادی و حیوانی دوری کند. اگر این کار را ما نکنیم خداوند در ما تجلی نخواهد کرد.

که بیا من باش یا همخوی من

تا ببینی در تجلی روی من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۹)



این بیت به این حدیث مربوط است:

«تَخَلَّقُوا بِأَخْلَاقِ اللَّهِ»

«من در باطن کسی تجلی خواهم کرد که خوی الهی بپذیرد و از خوی و عادت مادی و حیوانی دوری کند.»

(حدیث)

ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی؟

خاک بودی، طالب احیا شدی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۰)

گر ز بی سویت نداده‌ست او علف

چشم جاننت چون بمانده‌ست آن طرف؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۱)

می‌گوید اگر ندیدی، اگر من را ندیدی، نمی‌شناسی، اگر ما خدا را ندیدیم روز آست، و الآن هم یادمان نمی‌آید، ما اگر طرب‌پرست نیستیم، ما زندگی‌پرست نیستیم، اگر ماده‌پرست هستیم، پس چرا این قدر «شیدا» شدیم؟ ما «خاک» بودیم برای چه الآن می‌خواهیم زنده بشویم؟ چرا طالب زنده شدن شدیم؟ اگر از «بی‌سوئی» او به ما غذا نداده و «قوت اصلی بشر نور خداست»

قوت اصلی بشر، نور خداست

قوت حیوانی مر او را ناسزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

اگر شما نور خدا را نخوردید برای چه به این برنامه گوش می‌کنید؟ چرا از این ابیات خوشتان می‌آید؟ چرا چشم جاننان مانده به طرف زندگی و مرتب این بیت‌ها را می‌خوانید ببینید بلکه هی پیشرفت کنید؟ چرا؟ برای این که در تجلی روی او را ببینید. به خاطر این است.

که بیا من باش یا همخوی من

تا ببینی در تجلی روی من

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۹)

و شما می‌دانید اگر مرکزتان را همانندگی نگه دارید، هیچ موقع او در شما تجلی نخواهد کرد. این‌ها مطالب مهمی است که مخصوصاً اگر دینی هستید، برای همین مولانا الهام می‌گیرد از حدیث و آیه‌های قرآن که شما بفهمید این‌ها برای شما درست است اگر از آن راه می‌خواهید بروید. این هم که خواندیم. و این بیت هم تا حالا شاید ده‌ها بار خواندیم:

گر نخواهم داد، خود ننمایم چونش کردم بسته‌دل، بگشایم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴)

اگر قرار نبود که ما به او زنده بشویم، او در ما تجلی کند، اصلاً این موضوع را نمی‌فهمیدیم ما. وقتی خودش را به ما نشان داده، وقتی شما فضاگشایی کرده‌اید، آثارش را در بیرون و در درونتان دیده‌اید، پس می‌خواهد در شما به خودش زنده بشود. وقتی شما را «بسته‌دل» کرده، منقبض کرده، شما را خواهد گشود. خداوند چیزی را به ما نشان نمی‌دهد، وقتی نشان داد، یعنی می‌خواهد به ما بدهد، باید برویم دنبالش. الآن هم گنج حضور را به شما نشان داده، حتماً می‌خواهد به شما بدهد، کوشش کنید، کار کنید.

گر به بر سوراخ زآن شد معتکف که از آن سوراخ او شد معتلف

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۲)

گر به دیگر همی گردد به بام کز شکار مرغ یابید او طعام

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۳)

آن یکی را قبله شد جُلاهگی و آن یکی حارس برای جامگی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۴)

مُعْتَكِف: گوشه‌نشین، در این‌جا به معنی در کمین نشسته
مُعْتَلِف: علف‌خورنده در این‌جا فقط به معنی خورنده است.
جُلاهگی: بافندگی، نساجی
جامگی: مقرری و مستماری که به سپاهیان و خادمان دهند.

مُعْتَكِف یعنی گوشه‌نشین، در این‌جا به معنی کمین نشسته.

مُعْتَلِف: علف‌خورنده، در این‌جا فقط به معنی خورنده است.

جُلاهگی یعنی بافندگی، نساجی.

جامگی یعنی مقرری، مستمری، یعنی حقوق به اصطلاح.

پس بنابراین الآن مولانا مثال می‌زند، می‌گوید هر کسی از یک راهی غذا می‌خورد و در نتیجه دنبال آن راه می‌رود. یک عده‌ای حواسشان به مادیات است، دنبال زنده شدن به زندگی نیستند، ولی یک عده‌ای هم بیدار شدند قبله‌شان عدم است. شما باید ببینید که قبله‌تان چه است؟

می‌گوید گربه برای همین کشیک می‌دهد جلوی سوراخِ موش، برای این‌که بارها موش از آن سوراخ آمده بیرون این گرفته خورده. بنابراین نشسته آن‌جا کمین. حالا می‌خواهد بگوید که شما کمین چه هستید؟ باید ببینید که آیا من‌ذهنی دارید کمین چیز مادی هستید، یا فضا را باز کردید کمین یک شکاری از طرف زندگی هستید که از آن‌ور بیاید.

«که از آن سوراخ او شد مُعتَلِف»، مُعتَلِف علف‌خورنده. گربه دیگر رفته بام کفتر بگیرد.

**گربه دیگر همی گردد به بام
کز شکارِ مرغ یا بید او طعام**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۳)

یک عده‌ای گربه‌ها هم به‌جای این‌که موش بگیرند می‌روند دنبال پرنده گرفتن. یکی قبله‌اش شده بافندگی، چون از آن راه پول درمی‌آورد، یکی دیگر شده نگهبان یک جایی، «حارس» از آن‌جا حقوق می‌گیرد. اما:

**وآن یکی بیکار و رو در لامکان
که از آن سو دادیش تو قوت جان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۵)

**کار، او دارد که حق را شد مُرید
بهر کار او ز هر کاری بُرید**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۶)

**دیگران چون کودکان این روز چند
تا شب ترحال بازی می‌کنند**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۷)



ترحال: کوچیدن، در این جا مراد کوچیدن از دنیا است.

ترحال یعنی کوچ، کوچیدن.

یکی کار شکار همانندگی‌ها را رها کرده و فضا را باز می‌کند، «رو در لامکان» دارد. هی فضا را باز می‌کند، ببیند که آیا این چیزی که گفتمی الآن من در تو تجلی خواهم کرد، این امکان دارد؟ می‌شود این قایق ما بشکند، ما ماهی بشویم در دریا؟ امروز گفت.

برای این‌که از آن سو، از سوی لامکان به او غذا دادی، چه غذایی دادی؟ غذای جان را دادی. الآن می‌گوید «کار، او دارد که حق را شد مُرید». آن کسی کار می‌کند که فضا را باز می‌کند و مُرید خدا است و به‌خاطر آن کار از هر کار همانندگی بریده، دیگر نوکر همانندگی نیست، هیچ همانندگی او را نمی‌کشد.

امروز می‌گفت در غزل که این من‌ذهنی بینی ما را سوراخ کرده و یک حلقه‌ای کرده ما را با خودش می‌کشد، زورگویی می‌کند، استبداد دارد. من الآن فهمیدم که سرکش، مستبد خداوند است و عشق است. پس دیگر استبداد من‌ذهنی را قبول ندارم. به‌عنوان یک انسان مستبد من‌ذهنی بلند نمی‌شوم.

اما دیگران مانند کودکان همین چند روز را که زنده هستند تا شب کوچ، یعنی مُردن، بازی می‌کنند.

دیگران چون کودکان این روز چند

تا شب ترحال بازی می‌کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۷)

ترحال: کوچیدن، در این جا مراد کوچیدن از دنیا است.

شما چگونه هستید؟ شما برای همانندگی‌ها کار می‌کنید؟ مثل آن گربه و مثل آن بافنده و مثل آن نگهبان هستید؟ یا نه، «رو در لامکان» دارید و غذای جان می‌خورید و کار حق را می‌کنید؟ و به‌خاطر کار حق و فضاگشایی از کار همانندگی‌ها بریده‌اید؟ هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌گوید شما نباید کار کنید ها، به کار روزمره مشغول بشوید. یعنی همانندگی نمی‌آید، همیشه مرکز ما عدم است و می‌گوید این‌طوری نیست که تمام روز مثل کودکان بازی کنند.

کودکان، گفتم، بازی می‌کنند. بعضی موقع‌ها یکی مثلاً ساندویچ‌فروشی باز می‌کند و یک سِری چوب می‌گذارد آن‌جا، آن یکی هم در بیرون سنگ‌ها را به‌جای پول می‌دهد. می‌گوید که این سنگ را می‌دهد این هم چوب می‌دهد، می‌گوید این ساندویچ است، این پولش را بده تا شب از این بازی‌ها می‌کنند، ولی شب می‌روند خانه،

می‌گویند گرسنه‌مان است. مادرشان می‌گوید پس این همه ساندویچ خوردی و پول‌ها را خرج کردی سیر نشدی؟ بازی می‌کردند، یعنی با بده بستان این همانیدگی‌ها مثل سنگ و چوب است آدم سیر نمی‌شود، باید غذا از آن‌ور بگیرد.

«دیگران چون کودکان این روز چند» یعنی عمر را تا شب کوچ، شب مُردن بازی می‌کنند. شما چکار می‌کنید؟

خوابناکی کاو ز یَقْظَت می‌جهد

دایهٔ وسواس عِشوه‌ش می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸)

رُو بخسپ ای جان که نگذاریم ما

که کسی از خواب بجهاند تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۹)

هم تو خود را برکنی از بیخ خواب

همچو تشنه که شنود او بانگ آب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۰)

یَقْظَت: بیداری

عِشوه دادن: فریب دادن

درست است؟ یک کسی که از من ذهنی بیدار می‌شود، یَقْظَت یعنی بیداری و عِشوه دادن یعنی فریب دادن. شما ببینید که این پدیده در شما به وجود آمده؟ شما از خواب یک دفعه می‌پرید، در خواب همانیدگی بودم، فضا را باز کردم. این کار را که می‌کنید، دایهٔ وسواس، فکر بعد از فکر فوراً شما را فریب می‌دهد، می‌آورد به ذهن، «رُدُّوا لَعَادُوا» می‌کنید.

به شما می‌گوید برو بخسب ای جان، ما نمی‌گذاریم کسی شما را از خواب بیدار کند. متأسفانه در مطالعهٔ مولانا هم همین‌طور است. شما بیت‌ها را می‌خوانید هی اُفتان و خیزان دارید. یک روز می‌خوانید از خواب می‌پرید، فردا دوباره دایهٔ وسواس شما را می‌کشد به ذهن، به شما می‌گوید که بیا برو در ذهن بخواب، ما نمی‌گذاریم کسی تو را از خواب بیدار کند.

«هم تو خود را برکنی از بیخ خواب»، تو خودت را از بیخ خواب می‌کنی، یعنی خودت را بیدار می‌کنی، بیدار نگه می‌داری، «همچو تشنه که شنود او بانگ آب». هر کسی که مثل تشنه بانگ آب را بشنود، صدای آب را بشنود، خودش هم تشنه است دیگر که نمی‌خواهد که، که آب را بخورد.



بانگ آبم من به گوش تشنگان همچو باران می‌رسم از آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۱)

برجه ای عاشق، برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۹۲)

پس شما بانگ آب را می‌شنوید. مولانا هم بانگ آب است به گوش تشنگان و مثل باران از آسمان می‌رسد. می‌گوید ای عاشق، ای شما، برجه، بلند شو و فعالیت کن، «برآور اضطراب». می‌گوید آدم بانگ آب را بشنود، تشنه هم باشد، آن موقع بگیرد بخوابد؟ نه، باید آب را بخورد، آب زندگی را باید بخورد.

و دوباره چند بیت از دفتر ششم بخوانم. ببینیم که آیا شما تماشاچی هستید یا واقعاً می‌خواهید بخرید؟

کی نظاره اهل بخردن بود؟ آن نظاره گول‌گردیدن بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲)

پرس پرسان، کاین به چند و آن به چند؟ از پی تعبیر وقت و ریشخند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۳)

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو نیست آن کس مشتری و کاله‌جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴)

تعبیر وقت: گذراندن وقت

کاله: کالا، متاع

شما مولانا را دیدید، کالایش را پسندیدید، آیا می‌خواهید بخرید؟ یا مثل مشتری‌هایی که می‌روند در خیابان وارد یک مغازه می‌شوند، می‌گویند این چند است؟ می‌گویید این این قدر است، خیلی ممنون، خداحافظ. بعد آن یکی مغازه، این چند است؟ این قدر است، خداحافظ. شما تماشاچی هستید یا می‌خواهید بخرید؟ می‌گوید تماشاچی اهل خریدن نیست، این شخص فقط می‌خواهد بگردد. گردیدن او را ابله کرده.

هی می‌پرسد، این جا کالای حافظ می‌فروشند، چند؟ آن جا کالای مولانا، این جا کالای یکی دیگر، «کاین به چند و آن به چند؟» برای وقت‌گذرانی، برای مسخره‌بازی، مسخره کردن.



او از ملولی کاله می‌خواهد از تو. ملولی من‌ذهنی مجبورش کرده بیاید پیش تو و کاله بخواهد. مشتری و کاله‌جو نیست. شما ببینید که واقعاً ملولید یا کالای مولانا را می‌خواهید بخرید؟

**کاله را صد بار دید و باز داد
جامه کی پیمود او؟ پیمود باد**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۵)

**کو قدوم و کر و فر مشتری؟
کو مزاح گنگلی سرسری؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۶)

**چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای
جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای؟**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۷)

جامه پیمودن: در این جا به معنی لباس خریدن.
باد پیمودن: تعبیری است از بیهوده‌کاری.
مزاح: شوخی
گنگل: هزل، مسخرگی، شوخی
حبه: واحد اندازه‌گیری
جبه: لباس

جامه پیمودن در این جا به معنی لباس خریدن. باد پیمودن تعبیری است از بیهوده‌کاری. مزاح: شوخی. گنگل: هزل و مسخرگی. حبه: واحد اندازه‌گیری و جبه یعنی لباس.

بله، حبه‌ای بود. «جز پی گنگل چه جوید حبه‌ای؟» آیا کالای مولانا را شما واقعاً خریدارید؟ یا صد بار می‌خوانید و پس می‌دهید، هیچ اثری روی شما ندارد؟

«کاله را صد بار دید و باز داد»، جامه را کی خرید این تماشایی؟ «پیمود باد». می‌گوید قدم‌ها و جلال و شکوه مشتری کجا که وارد مغازه می‌شود، می‌خرد، پولش هم می‌دهد و آن کسی که می‌خواهد مسخره‌بازی کند، می‌خواهد وقت بگذراند، آن چه، وقت را می‌گیرد.

آیا واقعاً، شما باید از خودتان بپرسید، من ملولم؟ می‌خواهم واقعاً خوب بشوم؟ می‌خواهم تبدیل بشوم؟ می‌خواهم مرکز عدم بشود؟ می‌خواهم از غم‌های من‌ذهنی رها بشوم؟ می‌خواهم بخرم این کالا را؟ یا برای مسخره‌بازی است؟

می‌گویند این سرمایه‌ای ندارد، پولی ندارد خرج کند. شما میل دارید؟ می‌خواهید که من‌ذهنی را و همانندگی‌ها و دردها را بدهید برود؟ یا می‌خواهید نگه دارید، ملولی را نگه دارید و برای مسخره‌بازی و وقت‌گذراندن این کارها را می‌کنید؟

اجازه بدهید چند بیت هم بخوانیم، دارد تمام می‌شود.

هر کسی را جفت کرده عدل حق

پیل را با پیل و بق را جنس بق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۹۴)

مونس احمد به مجلس، چاریار

مونس بوجهل، عتبه و ذوالخمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۹۵)

کعبه جبریل و جانها سدره‌ای

قبله عبدالبطون شد سفره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۹۶)

بق: پشه

چاریار: منظور خلفای راشدین است.

عتبه: از سران مشرک قریش

ذوالخمار: از گردن‌کشان دوره جاهلیت عرب

سدره: سِدْرَةُ الْمُنْتَهَى، مرتبه‌ای اعلا‌ی معنوی

عَبْدُ الْبَطُون: لفظاً به معنی بنده شکم‌ها است. اما در این‌جا معادل شکم‌باره و شکم‌پرست است.

می‌گویند که، بق یعنی پشه.

چاریار: منظور خلفای راشدین است.

عتبه: از سران مشرک قریش.

ذوالخمار: از گردن‌کشان دوره جاهلیت عرب. سدره: مرتبه‌ای اعلا‌ی معنوی یعنی همین فضای گشوده‌شده.

عَبْدُ الْبَطُون: لفظاً به معنی بنده شکم‌ها است، اما در این‌جا به معنی شکم‌باره و شکم‌پرست است.

خلاصه باید ببینیم که قبله‌مان چیست. می‌گویند عدل حق هر کسی را با جنس خودش جفت کرده. پیل را با پیل،

زندگی را با زندگی، عاشق را با عاشق، فضاگشا را با فضاگشا و پشه را با پشه، من‌ذهنی را با من‌ذهنی.



مونس حضرت رسول، آن چهار یار است، یعنی ظاهراً ابوبکر و عمر و عثمان و حضرت علی و مونس بوجهل هم می‌گوید، عْتَبَه و ذُو الْخِمَارِ.

کعبه جبرئیل و جان‌های عاشق، فضای گشوده شده یا سدره است. سدره معادل واقعاً سایه این فضای گشوده شده است، رفاهی که از این فضاگشایی می‌آید، جاهای دیگر هم به همین معنی است، سدره است، یک درخت بهشتی است. و قبله شکم باره سفره است.

قبله عارف بُود نورِ وصال قبله عقل مُفَلِّسِف شد خیال

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۹۷)

قبله زاهد بُود یزدانِ بر قبله مُطْمَع بُود همیانِ زر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۹۸)

قبله معنی‌وران، صبر و درنگ قبله صورت پرستان نقش سنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۹۹)

یزدان برّ: خداوند نکوکار
مُطْمَع: به طمع درآورنده
مُطْمَع: کسی که طمعش انگیزته شده، آزمند
معنی‌ور: دارنده معنی، اهل معنویت

یزدان برّ یعنی همین یزدان برّ یعنی خداوند نکوکار. مُطْمَع یعنی به طمع آورنده. مُطْمَع: کسی که طمعش انگیزته شده. معنی‌ور: دارنده معنی. درست است؟

قبله عارف چیست؟ نور وصال، نور اتصال به زندگی. قبله عقل من‌ذهنی، خیال. مُفَلِّسِف را به معنی فلسفه‌دان واقعی نمی‌گیرد مولانا، همین من‌ذهنی. پس قبله من‌ذهنی خیالات خودش است، توهمات من‌ذهنی است. در ضمن هر باوری که با آن همانیده بشویم، می‌شود توهم.

قبله زاهد، یزدان نیکوکار. این زاهد واقعی است. قبله به اصطلاح مُطْمَع یعنی طمع‌کار، یعنی کسی که با طلا یا پول، مال دنیا، همانیده شده، کیسه زر است.

«قبله معنی وِ ران، صبر و درنگ». آیا قبله شما واقعاً صبر و درنگ است؟ صبر و فضاگشایی است؟ صبر و شکر است؟ صبر و رضا است؟ قبله صورت پرستان یعنی من‌های ذهنی، نقش سنگ.

قبله باطن نشینان دُوالْمِنَن

قبله ظاهر پرستان روی زن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۰)

**همچنین برمی شمّر تازه و کهن
ور ملولی، رو تو کار خویش کن**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۱)

**رزق ما در کأس زرین شد عَقار
و آن سگان را آب تُمّاج و تَعار**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۲)

دُوالْمِنَن: خداوند متّان

کأس: جام، جام لبریز

عَقار: شراب

تُمّاج: نوعی آش، در این جا به معنی طعمه و مطلق غذا

این بیت‌ها کاملاً دیگر روشن است دیگر. دُوالْمِنَن یعنی خداوند. کأس یعنی جام. عَقار: شراب. تُمّاج: نوعی آش، در این جا به معنی طعمه و مطلق غذا.

قبله آدم‌های فضاگشا، باطن‌نشین، خداوند است. قبله ظاهر پرستان، صورت پرستان، باور پرستان، همان‌دگی پرستان، چیست؟ حالا در این جا می‌گوید روی زن، ظاهر پرستان، روی معشوق زمینی. همین طور بشمار ببینیم که می‌گوید قبله مردم چیست و پرس به قبله خودت. حالا اگر ملول شدی، برو کار همین من‌ذهنی خودت را بکن.

رزق ما در کاسه زرین شد شرابی که از زندگی می‌گیریم، ولی من‌های ذهنی، آب تُمّاج و تَعار. یعنی منظور از آب تُمّاج و تَعار همین شرابی است که، یا سمی است که از من‌ذهنی می‌آید. پس رزق ما در کاسه زرین، شد شرابی که از زندگی می‌گیریم. حالا کسی هم که من‌ذهنی دارد، صورت پرست است، می‌اش تقلبی است.

لایق آنکه بدو خو داده‌ایم

در خور آن، رزق بفرستاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۳)

خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم خوی این را مست جانان کرده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۴)

چون به خوی خود خوشی و خرمی پس چه از درخورد خویت می‌رمی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۵)

می‌گویند هر کسی که خویی را برگزیده، چه داشتیم؟ گفت تو باید خوی خدا را برگزینی، فضا را باز کنی، و گرنه او در تو تجلی نمی‌کند و درست است که یزدان به ما خو می‌دهد، ولی به غزل که نگاه کنیم این‌طوری شروع شد که گفت تو جانب یار ما بیا، جانب یار من بیا. شما باید ببینید که واقعاً در این لحظه حاضرید فضاگشایی کنید، مرکزتان را عوض کنید؟ یا می‌خواهید صورت پرست بشوید؟ خوی من ذهنی بگیرید؟ می‌گوید:

لایق آنکه بدو خو داده‌ایم در خور آن، رزق بفرستاده‌ایم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۳)

شایسته خوی شما، به شما خداوند می‌گوید غذا می‌دهد. خوی یکی را عاشق نان یعنی همانندگی‌ها کرده‌ایم. خوی این یکی را مست جانان کرده‌ایم؛ نه این‌که ما کرده‌ایم، خودش خواسته. «چون به خوی خود خوشی و خرمی»، اگر الان راضی هستی و خرم هستی به مرکزی که خرّوب حساب می‌شود، پس از آن چیزی که درخور خویت است چرا می‌رمی؟ چرا ناراحت هستی؟ این بیت مهم است:

چون به خوی خود خوشی و خرمی پس چه از درخورد خویت می‌رمی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۵)

مادگی خوش آمدت، چادر بگیر رستمی خوش آمدت، خنجر بگیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۹۰۶)

اگر از من ذهنی خوشت می‌آید، برو چادر همانندگی‌ها را سر کن. اگر می‌خواهی رستم باشی، پهلوان باشی، فضا را باز کن خنجر حضور را به دست بگیر، رزق آن‌وری را به دست بگیر، خدا را بیاور به زندگی‌ات. ولی اگر می‌خواهی من ذهنی باقی بمانی، در این صورت چادر یا پرده همانندگی‌ها را روی خودت بینداز.



اما اجازه بدهید بیت آخر غزل را دوباره بخوانم:

آمد جانِ جانِ من، کوری دشمنانِ من رونقِ گلستانِ من، زینتِ روضهٔ رضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱)

روضه: باغ، بوستان

امیدوارم که این بیت‌ها برای شما زیبا بود، سودمند بود که امروز خواندیم. ان شاءالله جانِ جانِ ما آمد، کوری دشمنان ما که من‌های ذهنی بودند، من‌ذهنی خودمان هم جزوش، نمی‌خواست ما زنده بشویم. و این جانِ جانِ من، رونق گلستان ما است، ما دیگر گلستان پیدا کردیم و باغی را که از طریق رضا ما درست کردیم، رونقش هم که خداوند است، همیشه با ما است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش ششم ❖ ❖ ❖